

# نقد

نقد، صدای اثر را در می آورد  
و باعث توجه و ماندگاری آن می شود

کارهای رسانه  
گذرگاه  
در این زمینه

جلد دوم کتاب نقد  
نقد بر تک داستانها

ناشر: انتشارات گذرگاه

" وقتی نقدی آگاه و هوشمند را می خوانم، تشویق می شوم که،  
اگر آن اثر را خوانده ام، حتمن یکبار دیگر بخوانم. چون می دانم که پس از خواندن  
نقد، آن نوشته را بهتر متوجه خواهم شد. و چنین می کنم. و چه لذتی می برم.  
و اگر نخوانده ام، با شوق می روم سراغش.  
تأثیر نقد در من که گمان می کنم در بسیاری هم، چنین است. "

محمود صفریان

فهرست.....	صفحه
کار هر کس نیست.....	4
داستان نویسی.....	5
تکمله.....	7
نیمه غایب..... قابل خواندن باشد.....	8
کافه پیانو.....	11
بشارت، خدا به زادگاهش باز می گردد.....	14
مدار صفر درجه.....	22
آقا فتح الله.....	25
نقدی بر داستان شبهای بیست و یک.....	26
نگاهی به چند داستان.....	28
عایشه نگاهم را جلب کرد.....	31
نقدی بر داستان مرده شور.....	34
داستان نویس عریان کردن زخم ها.....	36
نقدی بر داستان مثل یوسف.....	39
نظری کوتاه بر داستان ماخولیا.....	43
نگاهی بر داستان ماههای آخر.....	44
نگاهی بر داستان کاپیتان برزو.....	45
نقدی بر داستان ها کردن.....	47
نگاهی بر داستان: من از کلاغها می ترسم.....	51
نگاهی بر داستان: همه داریم دیوانه می شویم.....	53
نظری بر داستان: زنگ شادی.....	55
نگاهی بر دو داستان: شام با کارولین و مارتینی بدون زیتون.....	57
نقدی بر داستان: روسپی دانشکده من.....	60
چه ساکت و سر به زیر.....	62
اشاره هائی کار آمد در مورد نقد.....	63

## کار هر کس نیست خرمن کوفتن محمود صفریان

---

نقد بر یک داستان و حتا بر یک رمان پُر برگ، وقتی استادانه، آگاهانه، مفید، و بخصوص اثر گذار است که بتواند در یکی، دو سه صفحه، جان کلام و تار و پود اثر را بنمایاند. و این عمق درک و توان منتقد را می خواهد که از عهده هر کسی بر نمی آید.

اگر قرار باشد که مثلن بر یک داستان کوتاه چند برگگی صفحات زیادی را پر از خُرد و ریز کرد و هی گفت و هی گفت تا شاید، " چیزی " سر هم شود، نه خواننده را چنان وقت و حوصله ای هست و نه نویسنده را به جایی می رساند. و اغلب هم، نیاز است کسی باشد تا بتواند چنین نقدی را که چون کلافی سر گم کرده است، توضیح و تشریح کند.

چنین مطالبی می تواند یک نوشته باشد ولی حتمن نمی تواند یک نقد باشد. چون:

هر منتقدی یک نویسنده است ولی الزامن هر نویسنده ای نمی تواند یک منتقد باشد.

نقادی، یک بینش است، و یک ذهن بی کینه می خواهد و قدرت درک خوبی ها، و دریافت نا هنجاری ها و توان بیان آنها در جاده آموزش.

منتقد دوست نویسنده است و یک دوست نمی تواند منصف نباشد و نباید چشم بر گفتنی ها بیند.

منتقد باید دریابد که اثر مورد بحث و نویسنده آن در جایگاه نقد هستند و در کلاس لازم جای دارند یا خیر. چرا که به همان گونه که هر نویسنده ای نمی تواند منتقد باشد، هر اثری هم نمی تواند مورد نقد قرار بگیرد.

منتقد نمی تواند، دوست نوازی کند. بیم از دلخوری داشته باشد، ملاحظه کار باشد، و مانع از نا خوشایندی نویسنده بشود. ضمن اینکه نمی تواند و نباید چشم بر خوبی ها، سبک نگارش، روانی جملات، و زیبایی کار برد و اثر گذار و توجه برانگیز، بیند.

نقد نویسی، یک فن است، یک دانش است، و نیاز به " شم ادبی " کافی دارد. و منتقد باید بداند که بسیاری از نویسندگان با همه قدرت قلم از درک مطایبه و ظرافت اشارات بی بهره اند، لذا کار برد آن ها را به خوبی متوجه نمی شوند، و منتقد بایستی در کار برد آنها " اگر نویسنده را خوب نمی شناسد " دست به عصا باشد تا مانع از سو تفاهم بشود.

بی تردید ادبیات ما به نقد نیاز حیاتی دارد، ولی قبل از آن به منتقدانی نیاز مند است که بتوانند چون گاوی نر و مردی کهن باشند در کوبیدن خرمن ادبیات ما، چرا که:

" کار هر بز نیست خرمن کوفتن  
گاو نر می خواهد و مرد کهن "

## داستان نویسی

### صفیه ناظر زاده

داستان نویسی، داستانی که ارزش خواندن داشته باشد، نثرش روان و هموار باشد، موضوعش به دل بنشیند و حرکت داستان کشش کافی داشته باشد، و در خواننده شوق و رغبت خواندن ایجاد کند، و مشکل بتوان از خواندنش دست برداشت و زمینش گذاشت، و از همه مهمتر در خاطره و ذهن بماند، هنری است یگانه و کار هر کسی نیست. حتما هر صاحب ذوق و استعدادی هم نمی تواند تنگ آن را بکشد.

اینکه به هر ترفندی صاحب نامی شد، و با اتکا به آن با پیچ و تابهای اضافی، داستانی سر هم کرد و احتمالن از سوی دوستانی که به کار بزرگنمایی مشغولند، مفتخر به، به به و چه چه هم شد، نمی تواند دلیل باد به غیغب انداختن باشد. و بخاطر همین باد لعنتی، بهر کس که خواست در مورد آن صحبت کند انواع انگها را چسباند و نسق گیری کرد. در حالی که آنچه زاده شده هم، کودک ناری است که خیلی باید مواظبش بود

بدین روش متاسفانه تعدادی تا کنون پیش برده اند، و ناشران نیز بخاطر منافعشان آتش بیار معرکه بوده اند. خوب که بنگریم، مدتهاست داستان مورد قبولی که جامع شرایط باشد، جز گاه گاه بر روی اینترنت " در بعضی از سایتها " نداشته ایم. تصورش بسیار ساده است:

**کدام کتاب را سراغ دارید که قبل از رفتن به ارشاد! اجازه چاپ گرفته باشد؟**

**کدام کتاب، به ارشاد! رفته، و همانی بیرون آمده که رفته بوده است؟**

**آیا چنین کتاب داستانی " چه رمان و چه مجموعه داستان کوتاه، و چه حتی دفترشعر " کار اصیل نویسنده اثر است، بی دخالت ممیزین ارشاد؟**

**موقعش نیست که با خود، با ادبیاتمان، و با خواننده صادق باشیم؟ و قبول کنیم که ندای " قلمها را بشکنید " باد هوا نبوده و ریشه در یک برنامه ویرانگرانه داشته است؟**

وقتی نویسنده ای خود را صغیر می داند و به قیمومیت وزارت هدفمند ارشاد! گردن می نهد، و قبول می کند که گروه کم سوادان ارشاد! با سوابق نامیمونی که دارند بر نوشته هایش سمت ممیزی داشته باشند، نوشته اش، پشیزی هم ارزش ندارد، هر قدر هم به انحای مختلف برایش جامه دریده شود. و یا اصلن در مورد آنها سکوت می کنند، و چنین وانمود می کنند که، تافته دیگری هستند، تا یک روز از جایی " مثلن مسابقه ای " سر بلند کنند.

متاسفانه بسیاری از محرابهای کنونی که خود را در جایگاه سر سائیدن احساس می کنند، محل حتما یک رکعت نماز عشق هم نیستند. با تفرعن و خود بزرگ بینی و سرو صدای دیگران هم نمی شود آنچه را که خوانندگان می خواهند آن شد.

این یک واقعیت است، که تا نظارت وزارت سانسور همچون " قیم " ی خشن، وجود دارد و هر نوشته ای برای کسب اجازه چاپ، بایستی چون پوست گذرش به دباغخانه بیفتد، ما " بخصوص کتاب داستانی اعم از رمان یا مجموعه داستان ویا دفتر شعری " که ارزش خواندن و صرف وقت داشته باشد نخواهیم داشت. و چنین جوئی اجازه نخواهد داد که داستان نویسان قدری پا بگیرند. و ادبیات تحت

ستمان، ناگزیر است " قربان دست و پای بلوری " سوسکهای موجود برود. روی آوردن به نشر الکترونیک یکی از راههای کارآمدی است که: ما را از مراجعه به محلی که هم با شخصیت ما و هم با نوشته های ما رفتاری موهن دارد، بی نیاز می کند، مگر اینکه خودمان برای خودمان و کارمان ارزش قائل نباشیم. و تن به خفت دادن برایمان راحت باشد.

بی تردید، انتشار کتاب چاپی اگر برایمان زیان مالی نداشته باشد " که دارد " سودی در بر نخواهد داشت. می ماند شهرت و خوانده شدن اثرمان، که اینترنت راه گشا و کار ساز است. ولی متأسفانه بیشتر وبلاگ نویسان، " که نیروئی کار آمد و توانمند هستند " حتا یک کلمه در این مورد نمی نویسند، و مزایای نشر الکترونیک را که به بازی نگرفتن وزارت سانسور است بر نمی شمردند. و با اینکه می دانند اگر اینترنتی نبود، سایت و وبلاگی هم نبود، ولی باز راه گشا نمی شوند، و مانع در پیوزگی نویسندگانمان به آستان دشمنان ادبیاتمان نمی شوند. این کاری است که برای صدا داشتن به دو دست نیاز دارد. اگر این جرثومه ارشاد را دور نزنیم و دور نیندازیم، نویسندگانمان بال پرواز در اوج را نمی یابند، و آثارشان همینی می شود که می بینیم.

بنظر من، بهترین داستانهای ما " چه رمان و چه داستانهای کوتاه " آنهایی هستند که هنوز به ارشاد برده نشده اند. و تا وضع چنین است امیدوارم برده نشود و با یاری از اینترنت به میلیونها مشتاق در سراسر جهان عرضه گردد.

## تکمله

با همه تلاش جستجو گرانه ای که در مورد نقد کتابها انجام دادیم و حاصل کتاب نقدی شد که تقدیم گردید. " و در قفسه ی کتابخانه ی گذرگاه نیز موجود است "

، باز دو سه موردی از نگاهمان دور مانده که اینک بعنوان تکمله در این کتاب آورده می شود. چون در حقیقت مجموعه این سه جلد کتاب بر یک هدف استوار است، تفاوتی نمی کند. قصد صحبت در مورد نقد است. به امید مفید واقع شدن، تداوم و دنباله گیری از سوی آگاهان دست اندر کار.

قابل خواندن باشد

محمود صفریان

نگاهی گذرا به کتاب

نیمه غایب

نوشته حسین سنا پور

وقتی در ایران (یا برای خواننده فارسی خوان!) می نویسیم، اگر هدف مخاطبانی خاص "و البته اندک" نباشد، باید رو راست، بدون جملات پیچیده و من درآوردی، نوشت، تا بی درد سر و راحت خوانده شود.

ولی متأسفانه، بعضی از نویسندگان ما؛ چنان "پست مدرن!" می نویسند که خودشان هم آن را بدون تپق و مکث و معطلی نمی توانند بخوانند.

و متأسفانه تر! بابت این نوع نگارش کلی هم پز می دهند و افاده می فروشند. و در این زمینه وضع پاره ای از شعرای ما، به چیزی هم سنگ هذیان رسیده است. این گروه بد نیست به آمار فروش کتابهای خود مراجعه کنند.

این عزیزان به یک واقعیت توجه ندارند، و آن "تعداد خواننده است" چاپ کتابهای داستانی، چه رمان و چه مجموعه داستان های کوتاه، بی تردید سود مادی برای نویسنده ندارد "در مورد دفتر های شعر، وضع به مراتب بدتر است" با توجه به شمارگان چاپ که معمولن بین هزار تا سه هزار است. آنچه می ماند اقبال خوانندگان است که با سخت و پیچیده و نا هنجار نویسی آن را هم نخواهند داشت. کدام کتاب احمد محمود، یا محمود دولت آبادی، و یا هوشنگ گلشیری، و بسیار نویسندگان دیگر که، واقعن آدم از خواندنشان لذت می برد، مثل پاره ای از آثار موجود سردرگمی می آورد، و خواندنشان آدم را از نفس می اندازد؟

دوست منتقدی تعریف می کرد:

در محفل شب شعری، کنار خانم شاعری که به دفعات خوانده بودم که به "فروغ زمان" تشبیه شده است، نشستیم بودم. به او گفتم امشب می خواهم سروده ای از تو بخوانم، و در موردش صحبت کنم. حرفهای کمی زبر خواهد بود، پیشا پیش؛ یواشکی و در گوشی از تو پوزش می خواهم. خندید و گفت من از هر نقد سالمی استقبال می کنم.

به شوخی به او گفتم:

"حتمن تا جایی که، پایش در کفش تو نرود."

"...فروغ، روان می سرود، اشعارش در خواننده جاری می شد. حنا کنایه هایش مفهوم بود (در حقیقت هست).

ولی حالا، بسیار سروده های خوب را شاهدیم که در مسیر عبور از سیزه زار، ناگهان در باتلاق پیچیدگی مفهوم و نامربوطی و اژه ها فرو می روند، و خواننده می ماند گیج و بیج که چی شد؟ پست مدرنهای ما (یا آنها که ادایش را در می آورند)، از لحاظ نا مفهوم گوئی، آب را گذاشته اند کرت آخر.

من نمی دانم، چه کسی گفته، یا فتوای کدام پیشکسوت مورد قبول بوده، که رای داده و حکم صادر کرده است که:



آی پست مدرن! ها، هر قدر بیشتر سردرگم کننده، و بدون رعایت معمول اصول نوشتن، و به مقدار معتابھی، پیچیده و گیج کننده بنویسید، ارج و قربتان بیشتر و شاخص پز و بالانشینی تان والاتر خواهد بود. حتما بهتر است که اسامی داستانها یا کتابهایتان را نیز عجیب غریب و " سنگین تلفظ! " و در نهایت بی معنی انتخاب کنید، تا خواننده و اومه کند، و فکر کند که شما کوهی رفیع هستید و دست کسی به دامانتان نمی رسد. ولی در حقیقت همه اش بی ارزش، ایجاد کننده فاصله، و دور کردن خواننده است " که اصل است "

باز نمی دانم، چرا باید دیگر اشعار با مفهوم نسرود، و کتاب قابل خواندن ننوشت، اینها دیگر از مد افتاده است.

توجه نداریم که ما در ایران و برای مردم ایران می نویسیم و می سرائیم. نوشتن، فیلم نیست که فقط به عشق شرکت در جشنواره های خارجی کلید بخورند. و دیده ایم که چنین فیلم هائی حتما اگر در جشنواره های جایزه هم گرفته باشند، در ایران که اکران پیدا می کنند، آنچنان با اقبال مردم روبرو نمی شوند. در مورد کتاب موضوع مهمتر است. حالا چه " تا کمر یا با تمام هیكل در جائی ریخته بشوند، " یا " چون بیر بروند گل درخت. " خوانا که نباشند، در قفسه های ناشران خاک می خورند. در بحثی که همکارمان:

" آریو ساسانی " در مورد نوشته های خانم فهیمه رحیمی داشت ، اشاره کرده بود که: همینطور " کتره " ای می نویسد و می رود. و گفته بود که از نوشته های او ذره ای سود به ادبیات ما نمی رسد. و به هیچ وجه برای نویسندگان جوان قابل نمونه برداری نیست.

و جای بسی، تعجب و بیشتر " تاسف " است، که کتاب جایزه گرفته ای چون : " نیمه ی غایب " آقای سنا پور، نیز پر است از جملاتی که بیشتر توجه و ارزش کار داوران " مهرگان " را که به آن جایزه داده اند می برد زیر سؤال، تا نویسنده را. نمونه هائی ارائه می کنم " حدیث مفصلش را " خودتان بخوانید " و بحث را به پایان می برم چون کماکان اعتقاد دارم که:

" در خانه اگر کس است یک حرف بس است "

" ...هراس داشت اما کنجکاو ی یا چیز دیگر.... "

کتابی که جایزه می گیرد نمی تواند در موردی به این سادگی از " چیز! " استفاده کند.

" ...با مو های بلند تاب خور.... " که اگر منظور " موهای تاب خورده " باشد، جای تاسف است و اگر منظور موهائی باشد که می شود " تاب شان داد "، استاد بایستی نگاهی خبره در مو شناسی داشته باشد.

" ...و هیچ به روی تو، لااقل نیاورد.... "

جمله ای بسیار معمولی و نا زیبا، آن هم در کتابی که جایزه اول را گرفته است.

" چرا باید این فریبرز احمق به جای من تصمیم بگیرد.... "

اولن، این زیادی ست. خود جمله هم با کاربرد " احمق " ضایع شده است.

" ..... این پلان را تمام کنم ... "

استاد جان " پلان " انگلیسی است. طرح - برنامه - نقشه... مگر عیبی دارد؟

" ....سر یکی از " پروژه های " کاری.... "

دومن: " پروژه های " غلط است، و " پروژه های " درست است. " های " جمع است استاد.

سومن: " پروژه " فرانسوی است... مگر، نقشه کشیدن، یا طرح ریزی،... اشکالی دارد؟

"...آن ها چیزی می خواهند و من کار دیگری می کنم. گَه....."

تا همین جا " تا صفحه بیست " کافی است، چون ممکن است " بو " های بیشتری مشام را بیازارد.

## از بامداد خمار تا کافه

پیانو

محمد بکایی

"کافه پیانو" را که دیدم، ایستاده میان کتابهای دیگر، از انتخاب عنوان رمان خوشم آمد و از لا به لای کتابها کشیدمش بیرون. همان جا، توی کتابفروشی فصل اول رمان را خواندم و دل به شک بودم از خرید یا نخریدنش، یکدله شد به خریدنش. با اصغر بودم و او هم در حال ور رفتن با قفسه ها و کتابها بود. وقت پرداخت، من انتخاب های او را دیدم و او کتابهای مرا طبق معمول این دو سال اخیر که افتاده توی نخ دوران قاجار، خاطرات و سفرنامه ها و تک نگاری ها را می خرد و می خواند، یکی دوتا از همین دست کتابها را برگزیده بود. گفتم:

"هنوز از سر کچل قاجار دست برنداشتی؟"

او هم کافه پیانو را ورق زد و گفت:

"راجع به این چیزی نشنیدی؟"

توی خیابان برایم گفت که این کتاب سر و صدا کرده و توی نوشته های رایانه بی، از این کتاب زیاد می نویسند. قدری از آن نوشته ها گفت و بعد به نکته بی اشاره کرد که به آن توجه نکرده بودم. گفت:

"دقت کردی، هم چاپ دوم این کتاب توی کتابفروشی بود و هم چاپ ششمش." گفتم:

"شاید از راهکارهای تبلیغاتی انتشاراتش باشد."

به هر حال نکته بی بود که به نظرم تنها در ایران می تواند اتفاق بیفتد.

اینکه به چاپهای متعدد رسیدن یک کتاب، آن هم رمان، چقدر می تواند سنجه مناسبی برای ارزش گذاری باشد هنوز برایم روشن نیست و به گمانم یک همه پرسی در این زمینه می تواند بسیار راهگشا باشد. در این وقت می خواهم به این نکته بپردازم. روایت را دنبال می کنیم. صادقانه بگویم پس از گذشت هفت، هشت ماهی که از خرید کتاب می گذرد، هنوز آن را تمام نکرده ام. 150 صفحه بیشتر نتوانستم بخوانم، دلیلش را خواهم گفت اما پیش از آن، سوالی برایم پیش آمده که می خواهم از همه بپرسم؛ چرا "کافه پیانو" در ظاهر، به کتابی پرفروش تبدیل می شود؟

اما علتی که زبان کتاب مرا آزرده و نتوانستم به خواندنش ادامه بدهم این بود که، همان طور که در ابتدا گفتم فصل اول کتاب، جذاب است و نوید رمانی متفاوت را می دهد اما اولین دست انداز حسی با زبان در صفحه 11 رخ می دهد.

"چشم توی دل قهوه جوش بود؛ اما چهره گرد شده اش را روی بدنه استیل قهوه جوش می دیدم. طوری که انگار که لپهایش را گرفته باشند و هر کدام را کشیده باشند یک طرف."

همین جا بگویم که به عقیده من ویزای عبور یک واژه به جغرافیای ادبیت و ادبیات، ارجاع به خود و آشنایی زدایی از آن و گسترش معنای آن است و این عمل باید با ارجاع عینی آن همراه باشد که در باور من از جمله ویژگی های مدرن بودن زبان همین بیرونی بودن آن است. به عنوان مثال، قهوه جوش کافه پیانو در اولین برخورد خوانشی، باید قهوه جوش باشد و پس از آن می تواند در هر معنای دیگری به کار گرفته شود.

با این توضیح می‌خواهم بگویم بازی‌های زبانی را می‌فهمم و از جمله سنجه‌های ادبیت یک واژه می‌شناسم اما نمی‌توانم کژتابی‌های لفظی و نحوی جمله را بی‌دلیل به پای ادبیت بگذارم. مثلاً من نوع روایت «بنجی» در «خشم و هیاهو» را می‌فهمم که برخاسته از روای آن است اما نمی‌توانم این ذهنیت راوی را درک کنم که در فصل اول، خودش را تیزبین و نکته‌پرداز معرفی کرده و در همین هنگام جمله‌ی چنین را بدون علتی قانع‌کننده می‌گوید. «چشم توی دل قهوه جوش بود.» در اینجا چشم به صورت مجاز به جای نگاه به کار رفته است، همین مجاز بی‌مورد و نابجا آرام آرام مثل خشت کج معمار، به ناساز شدن جمله می‌آغازد. «...توی دل قهوه جوش»، در اینجا هم راوی برای قهوه جوش مجازاً دل گذاشته و از آن بدتر چشم-نگاه را فرو کرده توی دل آن. «...اما چهره گرد شده اش را روی بدنه استیل قهوه جوش می‌دیدم.» ادامه ناراستی از کلمه «اما» دنبال می‌شود. معمولاً «اما» زمانی استفاده می‌شود که امری خلاف معمول رخ داده یا راوی قصد استدراک یا استثنا را دارد. در این لحظه از روایت، هیچ کدام از موارد شناخته شده‌ی استفاده از «اما» نیست. وقتی بدنه استیل قابلیت انعکاس دارد، موجود مقابلش را منعکس می‌کند. در بهترین حالت می‌توانیم حدس بزنیم که راوی می‌خواهد بگوید به قهوه جوش نگاه می‌کردم که عکس گل گیسو در آن افتاده بود. «...طوری که انگار که لپه‌هایش را گرفته باشند و هر کدام را کشیده باشند یک طرف.» در این جمله هم دست اندازی دیگر خودنمایی می‌کند. «طوری که انگار که...» این نوع از روایت، به نظرم با روایت فصل اول متفاوت است و نمی‌تواند از ذهنی نکته‌گو تراویده باشد. انگار راوی جز خودش، کس دیگری را نمی‌شناسد که پیش از این قهوه جوش دیده باشد و متوجه بدنه محدب آن شده باشد. از خود می‌پرسم ذهن چه جور انسانی با تکرار «طوری که» و «انگار که» کنار می‌آید. این دو ترکیب چه تفاوتی با یکدیگر دارند؟ راوی که در فصل اول با اشاراتی متفاوت از کت و پیراهن و جوراب، آشنایی زدایی می‌کند و تصویری متفاوت از آنها ارائه می‌دهد، چگونه می‌تواند با این تکرار نسنجیده کنار بیاید؟ در همین فصل گفت و گوهایی صمیمانه و متفاوت راوی با گل گیسو، مرا همچنان امیدوار نگه داشت که به این دست انداز زیاد، اهمیت ندهم و کار را دنبال کنم.

در صفحه 14 جمله:

"...زده بود به در تنبلی و نمی‌کرد آب را یخ بزند"

و به ویژه ترکیب:

"... نمی‌کرد آب را یخ بزند"

اعتقاد به راوی متفاوت را دوباره قفلک داد که خدایا این دیگر چه جور زبانی است. در صفحه 15 رسیدم به این پاراگراف:

"مثلاً حرص گرفته باشد که پیش... الخ."

اینجا دیگر تردیدهایم از نقطه ضعف به طرف شک در انتخاب نادرست کتاب، حرکت کرد. ما دو نوع شیوه بیان ادبی داریم:

"ایجاز و اطناب"

هر کدام از این گونه‌ها در جای خودش مطلوب است. توضیح این دو گونه را می‌گذارم بر عهده کتابهای معانی بیان، به ویژه کتاب دکتر شمیسا که زبانی امروزی‌تر دارد؛ اما اطناب زمانی قابل اجراء است که مخاطب راوی محبوب و خواستنی باشد و راوی برای لذت بیشتر، کلام را طولانی‌تر کند، اما اینجا که در متن، مخاطب نیست، این توضیح و اوضاحت آن هم با تکرار چه ارزشی دارد؟

"... هجوم بردم بلکه بگیرمش یعنی این طور نشان دادم که می‌خواهم..."

از همان ابتدا که گفته: "مثلاً..." ما می‌دانیم این حرکت راوی یک بازی است. این طور روایت مفصل و تکرار و توضیح تنها فایده اش ابله دانستن مخاطب است که ضرر اندر ضرری بیش نیست. در "کافه پیانو" بسامد بالایی ترکیب "یعنی..."، "می‌خواهم بگویم" و استفاده از "که" تعریفی،

آزار دهنده است. پس راوي عملاً به وادي حشو و زوائد در افتاده است، آن هم با توهين به مخاطب.  
در صفحه 16 از:

"... که همیشه آن را با لایقیدی... " تا " .. چه پیغامی بهم داده " تکراری است.  
در صفحه 18:

"... پشتش را کرد به من و دو سر... " تا " ... گره بزخم " آنقدر واضح است که توضیح دادنش خواننده را دو به شک می کند که میادا رمان کودک هم می توان نوشت.  
در صفحه 19:

"قهوه یی کم حال " یا "ترکیب بی نظیر " یا " خاکستری کم حال " یا " می خواهم بگویم من که این طور دلم می کشد " از جمله دست اندازهایی بودند که تردید من در راوي را بیشتر و بیشتر می کردند.

اگر بخواهم از این نمونه ها ارائه دهم به گمانم به همان ورطه یی می افتم که راوي " کافه پیانو " در غلتید؛ تکرار و حشو و زوائد.  
اینجا سوال ابتدایی را دوباره می پرسم که چرا " کافه پیانو " در ظاهر به کتابی پرفروش تبدیل می شود؟ "

یعنی جماعت رمان خوان امروز این نوع روایت را که مدام به شعورش توهین کنند و توضیح و اصحات بدهند و نفس زبان بگیرند و هن و هنش را در آورند، می پسندد؟  
از ترفند تبلیغاتی انتشاراتی اگر کریمانه بگذریم، نمی توانیم توفیق نسبی فروش کتاب را نا دیده بگیریم. این توفیق را باید به حساب پیشرفت فرهنگ و هنر در جامعه بگذاریم یا نشانی از پس رفت سلیقه و سواد مخاطبان بدانیم؟

از این نوع سوالها در ذهنم موج می زد و روزی در خیابان آزادی قدم می زدم. نزدیکی های غروب بود. از هر چهارراه تا چهارراه بعدی اتومبیل پشت چراغ قرمز ایستاده بود و آزادی شده بود پارکینگ طولانی از خودروهای روشن. با خودم حساب کردم تقریباً یک سوم جمعیت ایران در تهران و کرج هستند، این کجای منطق و عقلانیت می گنجد؟ دیدم هیچ دلیلی برای زندگی مطابق با شأن انسانی در این ترفیق نمی یابم. ناگهان ذهنم بی اختیار سوی گلدکویبیست و NA غلتید که چطور در جامعه ما کارکرد یافته اند و این نیز با هیچ تحلیل عقلانی جور در نمی آید. باز ذهنم رسید به کتاب «مشروطه ایرانی» که چه عالمانه ثابت کرده جنبش مشروطیت ایران، تنها در بستر سنت و فرهنگ ایرانی قابل بررسی است و این ویژگی بومی- منطقه یی، می تواند مولفه بسیار مهمی در جستارهای علمی- فرهنگی- ادبی ما باشد. دیدم سوال از اینکه چرا ما ایرانی ها بدون هیچ دلیل روشنی، توی اتوبانها با همدیگر مسابقه سرعت می دهیم و به قولی کل می اندازیم، با سوال از پرفروش شدن " کافه پیانو " در یک طبقه جای می گیرد.

تنها می توان گفت:

" خب، ما ایرانی ها این جوریم هستیم دیگه... "

به عقیده من روند متوسط شدن در همه شئون زندگی، بی رحمانه ذهن و زبان ایرانی را درمی نوردد و اگر این روند همچنان ادامه پیدا کند، حافظ و سعیدی و هدایت و ... کارت ملی شان را پس خواهند داد.

کسی دعوی مرحوم گلشیری با بدیعی بر سر " بامداد خمار " را به یاد می آورد؟

بشارت، خدا به زادگاهش باز می گردد
کتابی از: هوشنگ معین زاده
انتشارات آذرخش 1384
رضا اغمی

این دفتر، که در هفت فصل تنظیم شده پنجمین اثر هوشنگ معین زاده است که مدتی ست با دستگاه آفرینش در افتاده و در فرصتهای مناسب از راه های گوناگون برای روشنگری دست به افشاگری می زند. اینکه تا کجا این بار سنگین و جنجال آفرین را که عاشقانه به دوش گرفته، تحمل خواهد کرد کسی جز خود نویسنده نمی داند. اما امید که کارهایش را با همان علاقه دنبال کند.

کتاب مدتی پیش به دستم رسیده بود. در سفر بانکوک مونس شبانه ام بود. یادداشتهائی هم برداشته بودم. آخرین متوجه کتاب و نگاه ملامت بارش شدم که در گوشه ای غریب افتاده بود. بانگاه تازه ای می بینم حرف هایی زده که نمیتوان از آن گذشت. گو اینکه در این راه پر سنگلاخ و جهل مسلط در اجتماعات باورمند، گشودن چنین راه کار آسانی نیست.

" بشارت خدا به زادگاهش باز می گردد." پسوندی که بشارت را بر پیشانی دارد، خبر از نوزایی نوینی می دهد که خواننده باعلاقه به دنبالش می گردد. در ص 29 با خواندن روا بط مطبوعی به بهانه شنیدن اسم شیطان (شیطان)، برای نخستین بار که بخشی از خاطره های نویسنده است، زمینه آشنائی او را با این فرشته پر آوازه دستگاه آفرینش در می یابد. فضای زیبا شناسی روایت شیرین و تمایلات رو به بیداری پسر بچه که ظرافت یک زن جوان و زیبا را ترسیم می کند، در تأیید این فکر می تواند موثر افتد که

« ... که ایرانیان از همان نخستین روزگار تازش اعراب به ایران که به دنبالش قرآن به دستشان افتاد، وقتی به ماجرای شیطان و خدا آگاه شدند، آن را به سُخره گرفتند و هرگز هم آن را چنانکه در قرآن آمده است باور نکردند. به خصوص نسبت به شیطان احساس ناخوشایندی که دیگر مسلمانان به او داشتند، در میانشان رواج پیدا نکرد.» ص 30

و سپس در سنجش سه آئین ایران:  
زردتشتی، زروانی و مانوی، اهریمن و شیطان می گوید:

" چنانکه حضور خدایی برای عالم هستی مورد نیاز باشد. می باید به دو خدائی معتقد شد نه به یک خدایی، چرا که نیکی و بدی، روشنائی و تاریکی نمی توانند از مصدر یک خدای واحد و متعالی صادر شوند." ص 31

نویسنده درباره رفتار و کردار و بر شمردن مناقب شیطان، خدا را محکوم می کند. و از یاری رساندن شیطان به رسول خدا در امر نبوت سخن می گوید:

" زمانی که کار پیغمبر اسلام در امر نبوت به بن رسیده بود و مردم مکه و در رأس آنها قبیله قریش زیر بار نبوت او نمیرفتند، شیطان با تلقین آیات «غرانیق» به کمک او آمد و گره کور نبوت او را گشود." ص 35

در این بخش که نویسنده بیشترین تأکیدش بر معرفی شیطان و جستجوی هویت و اثبات ذات عقلانی و خردگرائی این فرشته عصیانی ست، حوادثی میگذرد توام با خاطرات چند ساله از غار نشینی و چوپانی و اقدام به زمینه سازی برای مدعای پیامبری و دیدن خدا، - که نمیبیند و نمیتواند پیدایش کند- با تکیه به تجربه های شخصی، مطالعه را پی میگیرد و حاصل تلاش مستمر خود را چنین خلاصه

می‌کند که:

« اگر بخواهیم از داستان خدا و شیطان و درگیری آنها نتیجه ای بگیریم، میباید بگوئیم که تمام دعاها بر سر جدال عقل و ایمان است یعنی دعوای میان باور به موهومات دینی و یقین به مقولات عقلی.» ص 39

با این حال نویسنده دست از آمال خود بر نمی‌دارد. و با علاقه ای حیرت آور به دنبال پیدا کردن حقیقت آن هم در حال اعتکاف و در جستجوی خدا، شیطان را ملاقات می‌کند. شگفت اینکه جبرئیل واسطه این دیدار می‌شود: و از شنیدن این خبر خوش جبرئیل را بغل می‌گیرد و میبوسد.

" از شنیدن این خبر چنان خوشحال شدم که فرشته امین را به گرمی در آغوش گرفتم و غرق بوسه اش کردم. صمیمانه از او تشکر کردم.» ص 90

روایتگر، در این جولانگاه فکری می‌داند که به روال عقلی نمی‌توان به دیدار خدا نائل آمد. و از آنجا که باور چندانی به مفاهیم نقلی ندارد، به یقینهای تردید آمیزش شک می‌کند، همچنانکه به شک و تردید هایش نیز. به این نکته بر می‌گردیم. و بالاخره از راه خرد در وادی شک و یقین می‌غلطد. به امید اینکه حقیقت چهره بگشاید. تلاش در ادامه تحقیق با چنین جانمایه فلسفی موجب تشویق او میشود. و ره به خلوت می‌برد. نقش آفرینان دستگاه هستی را ملاقات می‌کند.

نویسنده، شیطان را در هیبت پیرمرد شبیه چوپانان ملاقات می‌کند و با ناباوری می‌پذیردش. بین آن دو بحث درباره وحی و فرشته و معراج با ادله و روایتهای تورات و ادیان الهی در می‌گیرد. شیطان، می‌پرسد:

«...در جستجوی یافتن چه هستی؟» روایتگر که دنبال حقیقت، یا به سخن دیگر، خدا می‌گردد می‌گوید «حقیقت، میخواهم حقیقت را بدانم.» و شیطان دستش را می‌گیرد و به آن سوی سراب هدایتش میکند. اما، با سخاوتمندی اندیشمندانه یاد آور می‌شود که «فکر نمی‌کنی حقیقتی که در " آنسوی سراب" وجود دارد، " " " در این سوی سراب " نیز یافت می‌شود.» ص 99

## فصل سوم

در آن سوی سراب که از فصل سوم کتاب شروع میشود، خرد و خیال مقابل هم قرار می‌گیرند.

صحنه آرائی سراب یادآور مقابر و مراسم عزاداری عاشقان سینه چاک است که مریدان با نعره های دیوانه وار، آتش جهل را جاودانه می‌سازند. و از آنجا که «...وادی سراب اقامتگاه ابدی مومنین است» و بیشتر زندگان روی زمین متشکل از آنان است، صیانت مقام خدائی، سرگرمی و مهار عوام را نیز بر عهده دارند، بخش اعظم مالکیت زندگی نیز متعلق به مومنین است.

اشاره نویسنده به مقابر بزرگان برخی از نامداران مذاهب، و روایت بخشی از سرگذشت زندگی آنها با انبوه زائران، نمایشی از فلاکت و درماندگی اجتماع بزرگ بشری ست. تقدس جهل و گسترش خرافات به دنبال پیدا کردن راه نجات، تلنگری ست از ادامه عاداتها! نقل و قولهای مستند که برای تحمیق عوام از رسوم نهادینه شده در بین کهنه پرستان سنتی می‌باشد، و راه بر خرد و منطق و بینشهای روشن فردی می‌بندد، از عمده ترین بحثهای این فصل است که دنبال می‌شود.

تامین هزینه های زندگی سادات «خمس» و محدود کردن بهشت به شیعیان، و چالشهای فکری که بین طلبه های حوزه درس ملا محمد باقر مجلسی رخ می دهد، از خواندنی ترین بخشهای این فصل است که با زبانی ساده در تبیین تبعیض و بزرگ بینیهای اقلیت شیعی و خفت و خوار شمردن اکثریت اهل سنت را توضیح می دهد.

از وادی سراب، به سماع عارفان می روند.  
« درپای این کوه جماعت کثیری گرد آمده و درحال سماع بودند. وقتی به نزدیک آنها رسیدیم، مولانا جلال الدین بلخی را دیدم که بازو بر شانه شمس تیریزی در میان صدها عارف نامدار و شوریده حال... .. مشغول سماع بود. با رسیدن ما، سماع کنندگان راهی گشودند و من و شیطان از آن راه به میان حلقه آنها رفتیم.» ص 121

نویسنده، همراه شیطان با مولانا و شمس، سرگرم سماع می شود. ذکر عارفان شروع می شود. احد احد گفتن ها و نغمه عشق در فضای پرجذبه عرفانی شوری بپا می کند.

« نوای شورانگیز "عشق عشق" جای "احد احد" را گرفت و زمین و زمان با این کلمه سحرانگیز عشق پر شد... .. در همین هنگام، ذکر شیطان آغاز شد. او با صدای بسیار آرام ولی کوبنده ذکر "عقل" را به صورت زمزمه آغاز کرد.» همان ص

روایتگر با شیطان دم می گیرد. و صحنه از عارفان خالی می شود.

هیچ فرقه ای از باورمندان خدا، عقل را بر نمی تابند. این معضل فکری که به طرد و تکفیر فیلسوفان، خردگرایان و پیشوایان فکری و عقلی انجامیده، رشته درازی در طول تاریخ بشری دارد که با آغاز دوران یکتائی در ادیان ابراهیمی قوت گرفته و به رسمیت شناخته شده است. دوره ای که رهبران دینی با تکفیر عقلگرایان، عقل، را بر دار کشیدند. "خشونت" در متون فرامین الهی از ابزار بهشت شد. طاعت و بندگی تقدس جهل را تضمین نمود.

ملاقات آن دو با اندیشمندان و فلاسفه یونان، رازی و واین سینا و خیام و دیگر فرزندان به پایان می رسد و شیطان، بعنوان عقل خود را معرفی می کند. و همو بعد از گفت و شنودی چند، سخن سنجیده ای دارد:

« آنهایی که عقل دارند ایمان ندارند و آنهایی که ایمان دارند عقل ندارند.» ص 131

در ادامه این فصل که بحث آزاد و رویارویی نویسنده با شیطان است، پیام این فرشته طغیانگر خدا، مرا به یاد سخنرانیهای انداخت که در دوران نو جوانی برخی از پیشگامان چپ اندیش برای بیداری خواب رفتگان، مردم را به نا فرمانی و گسستن زنجیرهای بندگی دعوت میکردند. فرشته عصیانی خدا می گوید: « باید به مردم گفت این نهادها درگذشته با مردم چه کرده اند، به انسان چه داده و از آنها چه گرفته اند. باید فجایی که به نام دین و مذهب بر جوامع انسانی رفته است کاملا و دائماً بازگو شود تا مردم مصیبت هائی را که به مردم رسیده است، فراموش نکنند.» ص 144

فصل چهارم. جزیره بیداری



شیطان پیشنهاد می کند که روایتگر را به جزیره ای بفرستد. و نویسنده شرح آن مسافرت خیالی را با زبانی ساده و شیرین تعریف می کند.

یک کشتی استرالیائی غرق شده و سه ایرانی نجات پیدا کرده در جزیره ای به هم رسیده اند.

پسری یازده ساله، به نام جاویدان. مردی بازرگان به نام حاج غلام که برای خرید گوسفند به استرالیا میرفته و پیرمرد هفتاد ساله بازنشسته، که پیر و زمانی استاد نامیده میشود.

خواننده، در مطالعه این بخش، لحظاتی احساس می کند که سرگرم خواندن یک رمان و یا داستان شیرینی ست. تغییر فضا و گویش کلام در فرم داستانی او را در لذت ماجرا چنان فرو می برد که در برخورد با کلمات نماز و قرائت قرآن و مومن، از بهم خوردن ناگهانی فضا دلخور می شود. با یادآوری اصل موضوع ماجرای جزیره ی بیداری را دنبال میکند.

پیر، که آگاه و خردمند است، تعلیم و تربیت و آموزش نو جوان را برعهده می گیرد و حاج غلام متعصب قشری از اینکه مبدا نو جوان بیدین و لامذهب به بار آید، خشمگین می شود و چماق برسر پیرمرد می کوبد. تربیت جاویدان را برعهده میگیرد.

« مرد مومن، لحظه ای از تعلیم جاویدان دست نمی کشید و به قول خودش میخواست این کودک خام را به صورت یک مومن تمام عیار به دین مبین اسلام بار آورد.» ص 153

پیر حوصله اش از لاطانات حاج غلام سررفته و آن دو را ترک میکند. و پس از طی مسافتی در جزیره، محل امنی برای خود در غاری تهیه می کند و سپس به جمع آوری آذوقه زمستانی و تهیه غذا برای روزهای مبدا سرگرم میشود.

روزی تصمیم می گیرد برای دیدن پارانثش برود. با مقداری توشه به راه می افتد. و آن دورا زیر درخت تنومندی درحال اغما پیدا میکند.

«...جز پوست و استخوان، چیزی برایشان باقی نمانده بود. لباس هایشان پاره، موهایشان ژولیده، چشمهایشان گود رفته بود. رنگ زردشان نشان از بیماری شدید آنها می داد.» ص 157

آن دو بعد از خوردن مقداری غذا جان می گیرند. و حاج غلام می گوید:  
" شب و روز دعا می کردم و از خدا می خواستم که اگر نمی تواند یا نمی خواهد کمکی به ما بکند، حداقل مرگ را به سوی ما بفرستد و راحتمان کند. "

پیر، پس از چند روز تیماری از آن دو، وقتی وضع مزاجی شان را بهتر میبیند، آن دو را به غار برده جان شان را نجات می دهد. حاج غلام متعصب می گوید « وقتی از کمک خدا مأیوس شده بودم، آرزوی دیدار تو را داشتم تا به کمک ما بیائی.. لحظه ای که چشمم به تو افتاد به نظر آمد که تو خدائی...» ص 158

در این فصل، جان کلام را جاویدان می زند. «من فکر می کنم میشود زندگی کرد بی آنکه کاری به خدا داشت. این گفته حاج آقا که خدا دنیا را خلق کرده و ما را آفریده شاید درست باشد، ولی به خاطر این کار نباید از او توقع بیجا داشته باشیم و یا شب و روز به عبادت او مشغول باشیم. وقتی او کاری به ما ندارد، ما هم نباید کاری به او داشته باشیم.»

دستگاه عریض و طویل، واسطه های دوزخ و بهشت، در همه ادیان، هر یک با نام و نشانی ویژه در سراسر جهان بساط خود را چنان گسترانده و بشریت را به خود جذب کرده اند، که رهائی از چیرگی و سیطره آنها غیرممکن است. بنگرید به نفوذ و اتیکان در بین ملل پیشرفته. حتا در ستون فقرات نظام های سیاسی جهان غرب. فرق فرهنگی مدنی در ادیان ابراهیمی، و برتری چشمگیر مسیحیت، که شالوده ی تحول را با رنسانس فراهم آورد، به پیشتازان فکری این فرصت را داد که با حفظ آزادی فرد، کلیسا در گسترش علم و فن و هنر دخالت نکند. به دور از سیاست باشد. حرمت کلیسا و مقام روحانیت، با این قول و قرارها تضمین شد. شکوفائی اندیشه ها پدید آمد. و امروزه پرسش اساسی و معضل بزرگ جهانی این است که رنسانس در جهان اسلام کی و چه موقع پیش خواهد آمد؟ تا با جابه جائی پیام های ملموس انسانی و همزیستی، با دستورات خوشونتبار مذهبی در یک محیط امن زندگی سالم و احترام آمیزی را شروع کرد؟

روایتگر، درباره خلقت انسان از تورات حکایت هایی نقل می کند که نه تازگی دارد و نه امروزیست. با این حال تکرارش، یادآوری بجا و قابل قدرانی است:

" روزششم آفرینش خدا گفت آدم را به صورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه حشراتی که بر زمین می خزند حکومت نماید" ص 184

ابراهیم پدر انبیاء سامی خدا را در ولایت خود می بیند و او را به چادرش دعوت میکند تا پایش را بشوید و کبابی برایش بپزد تا بخورد ... یعقوب پیغمبر دیگر، شبانگاهی این خدا را غافلگیر کرده تا صبح با او کشتی بگیرد. شگفتی اینکه خدا با همه قدرت و توان خود از پس یعقوب بر نمیآید. وقتی فجر صبح می دمد خدا خواهش می کند که او را رها کند تا برود... جالب تر از همه اینکه خدای "دانا"ی ما حتا نمیدانست اسم حریف کشتی گیر شبانه او چیست! موسی هم وقتی از طرف خدای کوهستان برای رهائی قوم یهود از مصر به پیغمبری مبعوث میشود، با طرح این پرسش که اگر "عبریان از من سؤال کنند - نام - این خدا چیست من چه جواب بگویم؟ ... و خدا پاسخ میدهد: بگو یهوه خدای پدرانتان، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب مرا فرستاده است. این نام من است برای همیشه و در تمام نسل های آینده مرا چنین خواهند نامید. « ۹ - ۱۸۶

« یهوه قبل از موسی کوه نشین بوده و خدای آتشفشان شمرده میشد. این خدا، بعد از ظهور موسی و تصدی خدای قوم یهود، خیمه نشین شد. موسی او را در خیمه ای به نام - خیمه ملاقات - که در عین حال محل نگهداری و حفظ صندوق - میثاق - بود جای داد. در جنگها نیز خیمه خدا را بر پشت چهارپایان حمل میکردند. در زمان سلطنت سلیمان خدا را از خیمه ملاقات به معبد بردند و او را معبد نشین کردند.» ص 240

خواننده، غرق تاسف و حیرت گمان می برد که قصه های ننه کلثوم از روایت های تورات مایه گرفته است.

حاج غلام و جاویدان با یک کشتی توریستی که به بازدید جزیره آمده اند آن محل را ترک گفته عازم بندر می شوند. پیرتنها میماند.

روایتگر، که در آنسوی سراب روی تخته سنگی نشسته است شیطان را مقابل خود می بیند. شیطان سفارش می کند که پیر را باید ببیند و رازهای حقیقت را از او کسب کند.

" برو او را ببین. با دیدن او رسالت تو پایان میرسد." ص 212

خواننده، از تکلیف رسالت پیامبری از سوی شیطان به روایتگر، دچار شک و دودلی میشود: نکند مبتکر وحی شیطان بوده؟! و زمانه پرفسون و قصه های راست و نا راست پیش زمینه های رسالت پیامبر، هنگامه بازار جادوگران و ساحران و حماسه گویان در اطراف بتکده بزرگ، غارنشینی های هرازگاهی و عارضه رویاهای تلخ و شیرین با آنچه درگیریهای عشیرتی و طبقاتی در ذهنش جان می گیرد. نقش شیطان برجسته میشود!

## فصل پنجم

در دیدار با پیر، روایتگر از هستی و پیدایش خدا می پرسد و پاسخ می شنود:  
" از تاریخ پیدایش حیات بیش از سه و نیم میلیارد سال می گذرد. در تمام این مدت هم جهان و هم حیات بدون حضور خدا وجود داشته اند و تا وقتی که انسان از نوع پدران حیوان خود جدائی نگرفت و زمان درازی میان حیوانیت و انسانیت سپری نکرد خدایی در کار نبود ...

ذهن انسان که سازنده موجودات مرموز و نامرئی و به دنبال آن خدایان نادیده بوده نه تصویری از این موجودات موهوم داشته و نه توانسته است شکل و شمایلی به آن بدهد... وقتی هم پس از هزاران سال خدا به دست مردم سامی می افتد، آنها با همان سادگی مردمان کوچگر و رمه دار خدا را به صورت خود یعنی انسان در می آورند. از زبان او اعلام میدارند که " آدم " یعنی انسان اولیه را به صورت خود می آفرینند. به عبارت دیگر آن موجود مرموز و نامرئی به دست انبیای یهود، مانند یونانیان و هندی ها شکل و شمایل انسانی پیدا میکند...» 20-221

صحبت آن دو ساعت ها طول میکشد. سیطره قدرت خدا در ادیان ابراهیمی و پیدایش دار و دسته متولیان و نگهبانان منزلت خدا " میبایستی بابت حضور چنین " صنمی " نسل اندر نسل به مشتی طفیلی که مدعی نمایندگی او در زمین هستند، باج بدهند 229. " تا به چیرگی امروزی ملایان ایران به سرنوشت مردم وطن میرسد.

نویسنده، با دلی پر خون پرده از شیدایی های متولیان گوناگون برمی دارد. چیرگی او هام، جهل و غفلت انبوه عوام و سراسر فرهنگ مذهب غالب را زیر تازیانه نقد می گیرد، طفیلی ها را رسوا میکند.

می نویسد:

" من برخلاف کسانی که تلاش میکنند حکومت اسلامی ایران را سرنگون سازند، به دنبال آن هستم که خدای یکتای ادیان توحیدی و در رأس آن الله اکبر اسلام را از خدایی بیاندازم. " ص 262

" نگاهی سرزنش آمیز به او انداختم و گفتم قصد من این نیست که خدا را از اریکه خدائی پائین بکشم، بلکه میخواهم او را در جایگاهی که به او تعلق دارد بنشانم ..... " 283. حال آن که در صفحه قبل نیز آمده :

" که حق را باید به حق دار داد. ما همه می دانیم که خداوند آفریده انسان است، و نه انسان آفریده خدا "

کدام جایگاه؟ او که زائیده او هام بشری ست و این نکته بارها در همین اثر یادآوری شده، چه ضرورتی دارد که در جایگاهش نشاند؟ اگر منظور در هیچستان نشاندن است که هیچ را در هیچ خلاء ای نشاندن

بی ربط است و مفهومی ندارد! چنانکه اشاره شد، قبلا نیز آمده که:  
" ... من به دنبال آن هستم که خدای یکتای ادیان توحیدی و در رأس آن الله اکبر اسلام را از خدایی  
بیندازم "

دستگاه الهی و فرشتگان از فرسودگی و یکنواختی کار در این همه سالهای طولانی خسته شده اند. در  
ملاقات با جبرئیل، میگوید:

" فرشتگان مقرب درگاه الهی می خواهند تو را ببینند و با تو مشورت کنند... و نظر تو را درباره خدا  
بشنوند. " ص ۲۷۲

در این ملاقات نویسنده حتما شاهد رویت شهابهای آسمانی است و با قدرت تخیل، تصویر و فعل و  
انفعالات کهکشانها را روایت میکند:

" جبرئیل با پیچ و خم دادن های خود مرا از اصابت این شهاب ها نجات داد. " ص ۲۷۳

نویسنده، در فصل هفتم ناظر مراجعت خدایان به زمین است. همو در " چهره به چهره با خدا " دیدار  
خود با خدا را شرح میدهد:

" در فضائی که از بلندای آسمان تا به زمین گسترش داشت " انبوه فرشتگان در میان آهنگ حزن  
انگیز شیپور زنان، خدایان مرده و زنده از آسمان به زمین می آیند. « من خدایان سفید و سیاه و زرد و  
سرخ پوست را که در کنار هم قدم بر میداشتند می دیدم... همه ی این خدایان با کبکبه و دبدبه از  
پلکان پائین می آمدند و رو به زمین داشتند... در میان این خیل عظیم فرشتگان تخت خدای یکتا نمایان  
شد که هشتاد هزار فرشته غول پیکر آن را بردوش خود حمل میکردند... و صدای خدای یکتا را شنیدم  
که میگفت فرزند! میل داریم در عالمی که در آن مستقر خواهیم شد، سیر و سیاحتی بکنیم. اراده ما بر  
این قرار گرفته که تو ما را در این سفر همراهی کنی.» 98 - 290

در این دیدار و گردشگری در زمین، خدا گریه می کند.

" ... من با تأثر شدید دیدم که چشمان خدا پر از اشک است. بی اختیار و بی آنکه دلیل گریه او را  
بدانم، دلم به حالش سوخت. نا خواسته چشمان من نیز پر از اشک شد. " 300

قبلا، درباره غلتیدن روایتگر در وادی شک و یقین اشاره ای داشتیم که توضیح زیر ضروری ست.  
وقتی که خدا، با جلال و جبروت شکوهمندش ظاهر میشود، نویسنده خردگرا، با آن بنیادهای فکری اش  
می گوید:

" ابهت و جلال و عظمت کرسی الهی چنان اثری در من گذاشته بود که بی اختیار در صدد بر آمدم  
در آستانه آن به سجده در آیم. " ص 297

اما، همو با تأملی کوتاه در نوسان شک و یقین صدای درونی خود را که در خیال، صدای خدای  
یکتاست، می شنود که او را برای سیاحت در زمین فرا می خواند.

نویسنده، با توسل به شهود عینی از - خود - رفتار و منش های متغیر انسان را متذکر میشود تا در  
چالش فکری شک و یقین، به نتیجه عقلانی نزدیک شود. لحن روایت ها و انشای بی پروا در تأیید این  
مدعاست.

خدائی که زمین را نمی شناسد. خدائی که از بنده خود راهنمایی می طلبد. گریه میکند، از منظر  
باورمندان کفر است. اما آن روی سکه کفر، ایمان به شناخت واقعیت است که با دریدن پرده های

او هام، زمینه گشودن دریچه حقیقت را به روی انسان فراهم می سازد. ادامه تلاشی که در راهش سرهای بیشماری برباد رفته. اما نه حقیقت پشت ابرهای سیاه جهالت مانده و نه حقیقت جویان خاموش مانده اند. خردگرایان، در هر آئین و عقیده و مشرب های فکری در سراسر دوران حیات بشری بذری از پاکی و طراوت را در این گلستان پاشیده اند. درگستره این تلاش ریشه دار است که نویسنده در خیال، خدا را با تمام جبروت انتصابی اش به زمین می کشاند. داستانگونه، شرح این سفر شگفت آور را در مولفه ای از روایتهای تاریخی - مذهبی و علمی صیقل میزند و با جلایی نو، حضور کهن و نهادینه شدی خدا را در "بشارت" توضیح میدهد. به آرزوها روح تازه ای می دمد.

با این حال، نباید خوش بین شد و خوش باور. محال که نه، ولی می توان گفت در شرایطی که، جهان محرومان، با رشد فزاینده ای به سوی خدا پرستی، آن هم از نوع اسلامی اش پرکشیده اند، رسیدن به چنین هدفی نزدیک به محال است. اما گزینش صحیح و پیروی از تجربه غرب به ویژه در سنت مسیحیت، همان شیوه که قدرت کلیسا را محدود کرد و با حرمت به مسئولیت فرد، خدا را به زمین آورد موثرتر است تا آرزوی رسالتی تازه در رویارویی با باورهای نهادینه شده که بیش از چهار هزار سال است میراث امانت را فاخرانه به دوش دارد.

گشت و گذار روایتگر به پایان میرسد. اما نه سفرها را پایانی ست و نه دامنه تفکرات انسان های جستجوگر در کشف رازها و گشودن گره های ناگشوده هستی.

نقدی بر رمان:  
مدار صفر درجه  
نوشته:  
احمد محمود  
شهرام عدیلی پور

رمان بلند و سه جلدی " مدار صفر درجه " اثر زنده یاد " احمد محمود " که به گمان ام مفصل ترین کار او باشد، رمانی است در قالب کارهای رئالیسم سوسیالیستی و مربوط می شود به جریان انقلاب اسلامی در ایران، که از نخستین سالهای دهه پنجاه آغاز می شود و تا کوران حوادث انقلاب و پیروزی آن ادامه می یابد.

این رمان در فضای شهر اهواز می گذرد و از برجسته ترین مشخصه های آن، زبان شکسته و عامیانه ی شخصیت های آن و دیالوگ بین آنهاست، که محمود به خوبی توانسته با رسم الخطی ویژه لهجه ی مردمان جنوب را به ویژه اهوازی ها را در آن به نمایش بگذارد.

مدار صفر درجه، رمانی جذاب و پُر کشش است که با توجه به حجم زیاد آن باعث می شود خواننده تا آخر بی وقفه رمان را دنبال کند و آن را از دست نگذارد، مگر در نیمه های داستان که جذابیت آن کمی کاسته می شود. به چرائی آن اشاره خواهم کرد.

نویسنده در این رمان چون گزارشگری دقیق به تمامی زوایای زندگی مردمان سر می کشد و همه چیز را با دقت گزارش می دهد و دوربینش همه چیز را به تصویر می کشد.

در این رمان جامعه ای متزلزل و رو به سقوط و فروپاشی به خوبی به نمایش گذاشته می شود که تمامی اصول اخلاقی مردم در آن از هم گسیخته است.

دروغ، ریاکاری، چاپلوسی و تملق، آدم فروشی، نوکر صفتی، جهل و نادانی، پول پرستی و مادگرایی، قانون گریزی، ارتش، دزدی، تن سپردن به قضا و قدر و بی هویتی از مشخصه های بارز بیشتر شخصیت های رمان، حتا شخصیت های درجه یک و اصلی آن است.

از یکسو ظلم و جور حاکمیت از هم پاشیده و در حال انقراض و بی تفاوتی به حال شهروندان که مشغول چپاول آنان است به تصویر کشیده می شود و از سوی دیگر فریبکاری شهروندان و دغل کاری آنان نسبت به یک دیگر. حوادث رمان به شکلی سمت و سو می گیرد که وقوع یک انفجار و فرو پاشی اجتماعی را در پایان ناگزیر و از لحاظ منطقی قابل توجیه کند.

نقطه ضعف اصلی رمان اما درازه گوئی و بیش از حد بلند بودن آن است.

احمد محمود در " مدار صفر درجه " نتوانسته است همچون رمان موفق دیگرش " همسایه ها " ایجاز را رعایت کند.

خلق تعداد زیاد شخصیت باعث شده است که نتواند به خوبی و درستی به تمام شخصیت ها پیش بپردازد و زوایا و ریزه کاری های آنان را از کار در آورد.

قسمتهای زیادی از رمان مربوط می شود به زندگی روز مره ی آدمهایی که بود و نبودشان هیچ تفاوتی در روند پیش برد رمان و وقوع حوادث آن ندارد. از اساس باید پرسید چه نیازی به خلق این همه شخصیت در این رمان و سپس پرداختن به دعاها و متلک های آنان و تکرار بیش از حد و ملال آور و هر روزه ی آنان بوده است. برای نمونه شخصیت هائی مثل " اسد گردن شق " و برادرش، " حشمت " ، " ابوالحسن گمرکچی " و دخترش " رئیسه " .

ملا " اشکبوس " و " هبت " چه نقشی در پیش برد رمان دارند. و اگر آن ها از رمان حذف شوند، آیا

اتفاقی می افتد و هیچ آسیبی متوجه این رمان بلند می شود؟

اگر این همه شخصیت های اضافی و پرداختن به جزئیات زندگی روزمره شان و اتفاقات بی ارزشی که هیچ آگاهی و اطلاعی به مخاطب نمی دهد حذف می شدند، بیش از اینها می شد به شخصیت مهمی همچون "مهراب" پرداخت. که از اتفاق یکی دوبار بیشتر در رمان ظاهر نمی شود. آیا پرداختن به چنین روشنفکر برجسته و آگاهی در میان خیل این شخصیت های فرو دست که بیش ترشان از توده های نا آگاه مردم هستند و از قضا کسی مثل او در عالم واقع هم کم در میان روشنفکران پیش از انقلاب پیدا می شد، از ضروریات این رمان بلند نبوده است؟

شخصیت های اصلی رمان همچون "نوزر"، "باران"، "بلقیس"، "خاور" و "یارولی" خیلی خوب از کار در آمده اند، به ویژه شخصیت "نوزر" که نویسنده بیش از همه به او نزدیک می شود، اما شخصیت های دیگر رمان یا در حد تیپ باقی می مانند یا به تیپ هم نمی رسند.

مشکل دیگر رمان، فضا سازی آن است. از بس شلوغ است و نویسنده می کوشد تنها به آدم ها و روابط بین آن ها به پردازد چندان در ساختن فضا موفق نیست. معماری شهر و شکل کوچه و خیابان ها و ساختمان ها چندان روشن و ملموس نیست.

ما در این رمان تصویری واقعی از شهر اهواز پیدا نمی کنیم، گوئی همه چیز در خواب و خیال و وهم می گذرد. در حالی که پرداختن به اشیا و طبیعت غیر انسانی مشخصه های بارز رمانهای رئالیستی محسوب می شود و نظریه پردازانی چون "لوکاچ" بر آن تاکید فراوان دارند. در واقع هر قدر فضای بیرونی و اشیا و معماری ساختمان ها ملموس تر و واقعی تر از کار در آید فضای انسانی و روابط بین آدم ها هم واقعی تر به نظر می رسند.

برای نمونه وجود رود خروشان و مهمی چون "کارون" که بزرگترین و مهم ترین رودخانه ی ایران است، به هیچ وجه در این رمان ملموس نیست و حس نمی شود. تنها یکی دو بار از آن نام برده می شود. درختها، ساختمانها، خیابانها، و کوچه ها گوئی همه در سایه و خیال یا رویا می گذرد. این ویژگی با نگاه انسان مدرن هم ساز نیست و رمان را از ساحت رمان مدرن دور می کند. در واقع فضاهای رمان همه ذهنی و سابرکتیو هستند و نه ابژکتیو.

گوئی نویسنده سر در گریبان خود کرده و جز خود و دغدغه های خود متوجه چیز دیگری نیست و چیزی نمی بیند و دنیای بیرون را هم از درون خود و صافی درون نگر خود گزارش می کند. این نگاه، نگاه یک نویسنده شرقی با ویژگی های اشراقی و درون نگرانه است. نویسنده ای که در جریان ادبیات معاصر ایران به زمانی پیش از هدایت و نیما پرتاب می شود.

نکته دیگر این که در این رمان تنها به طبقه فرودست و محروم جامعه پرداخته می شود و نویسنده بیش از حد به زندگی مردمان فقیر و فرو دست وارد می شود که در میانه داستان کمی از کشش و جذابیت آن کم می شود و مخاطب دچار ملال می شود.

اما هر چه به پایان کتاب نزدیک می شویم و در جریان حوادث انقلاب قرار می گیریم، دوباره بر کشش رمان افزوده می شود. تنها چند بار به زندگی خانواده ای متمول و اشرافی پرداخته می شود، آن هم تنها در حد اشاره به سه شخصیت همچون "دکتر داور"، "مهندس دلاور" و "کتایون" و اشاره هائی دوره زندگی "سروان رستم علی" که هیچ به آنها پرداخته نمی شود و کاراکتر آنها در حد تیپ هم قرار نمی گیرد و کاملن در سایه می مانند.

آیا شهر بزرگی مثل اهواز تنها همین یک خانواده پول دار را داشته است؟ در واقع اگر نویسنده در کنار آدم های طبقه فرودست که دغدغه ی پرداختن به زندگی آنها و نجات آنها را دارد به طبقات متوسط و بالاتر از متوسط هم به خوبی می پرداخت همان طبقات محروم هم در کنش و واکنش و تقابل نسبت به نقیض خود جان بیشتری پیدا می کردند و بیشتر در این رمان بلند به چشم می آمدند. جریان داستان مدار صفر درجه چند روزی پیش از پیروزی انقلاب اسلامی و در فضائی یاس آور و مرگ آلود که هیچ نشانی از شادی و پیروزی در آن نیست به پایان می رسد.

آیا وقوع حوادثی تلخ و گزنده، همچون مرگ فجیع مهم ترین و جذاب ترین شخصیت رمان " نوذر اسفندیاری " و کمی بعد کشته شدن " منیجه " و توقف رمان پیش از پیروزی انقلاب ریشه در نگاه تلخ و جهان بینی احمد محمود دارد یا ریشه در حوادث تلخ و یاس آوری که پس از انقلاب اسلامی رخ داد و ماجرا هائی که بر روشنفکران ایرانی رفت؟

آیا " پیروز " همان کودکی که با کشته شدن مادرش به ضرب گلوله، اکنون بی مادر و پدر مانده است و به احتمال باید در دامان نامادری ای داغ دیده و رنج کشیده و بی شوهر همچون " بلقیس " بزرگ شود، نمادی از انقلاب مردم ایران نیست؟



در مورد داستان:  
آقا فتح الله  
ع. شاکری

من کم و بیش کار های عباس صحرائی را خوانده ام. از داستانهایش بخاطر موضوعهای جالب و نثر راحت و روانی که دارند خوشم می آید. ولی اغلب فکر می کنم،  
" کاش چنین ادامه می یافت، "

یا

" اگر بدینگونه تمام می شد بهتر بود، "

یا بهتر بود،

" اگر بیشتر ادامه می یافت. "

بهمین خاطر بر آن می شوم که در مورد بعضی از آنها مطالبی بنویسم.

در فرصت پیش آمده می خواهم نظرم را در مورد داستان:

" آقا فتح الله "

که یکی از داستان های کتاب " قصه کوچ " است بنویسم.

" آقا فتح الله " داستان قشنگی است. شروع خوبی دارد، و با روانی قلم صحرائی، خواننده انتظار دارد که بیشتر ادامه بیاید و به پایان خوشی بیانجامد.

طفلک فخری خانم خیلی پلٹیک! زد تا کار را بدانجا رساند. کار کمی نیست، خودت را به

" فخرالدوله " ای ارتقا دهی و شوهر بی دست و پای نستعلیق ات را هم به مقام! " سیدی "

برسانی و کاری در " تدارکات! " نیز برایش دست و پا کنی، و پس از این همه زحمت، با اولین بر خورد حنا کلاهی را که به جانت بسته است بگذاری و فرار کنی.

من، خواننده از این نوع سرو ته قضیه را هم آوردن تلخم شد. و متوجه شدم که چرا گاهی اوقات

واجب است که " سوژه " برود تو قالب " رمان "، با همه زیاده گوئی، گاه لازم است.

داستان کوتاه برای بعضی از قصه ها مثل مرغ دم کل است.

داستان کوتاه **آقا فتح الله** یکی از داستانهای کتاب **قصه کوچ** است که از طریق [کتابخانه گذرگاه](#) قابل دسترسی است.

نگاهی به داستان:  
شب های بیست و یک  
نوشته: خانم فروغ کشاورز  
آریو ساسانی

داستان " شب های بیست و یک " خانم کشاورز را خواندم. از قبل کم و بیش با نوشته های او آشنا بودم، و یکی دو داستان دیگر نیز از ایشان خوانده بودم، ولی آنچه در این داستان نظرم را گرفت، پر رنگ شدن همانی است که خط باریکش از دیگر داستان های او، کمرنگ ادامه دارد تا اینجا، در " شب های بیست و یک " که می شود خط اصلی.

در داستانهای او به خاطر زیستگاهش وخب " زن " بودن، خود سانسوری ندیده ام. در حد امکان تمایلات، کشش ها و احساس هایش را با زیبایی تمام باز می کند و باز می گوید. وقایع و رخداد ها در نوشته های او، آنگونه که هستند بیان می شوند. و همین نحوه برخورد با تمایلات و احساس ها، و بیان روان و یکدست آنها کل نوشته هایش را که از رئالیسمی تند سرشار است، مقبول می نمایاند.

" بابا، مشغول ایجاد یک سوراخ اضافی در کمر بندش است و جهت اجرای آن سیخ داغی را در آن فرو می کند،!! "

" .... رفتم پشت به او روی پایش نشستم و موهایم را تکان دادم تا به صورتش کشیده شود، و دستهایم را گرفتم و دور خودم، حلقه کردم، دستهایم گرم بود، و بوی صابون می داد. بابا سیخ و کمر بند را گذاشت زمین و در گوشت چیزی گفت که نمی شنیدم و فقط گرما بود و رطوبت دهانش، مثل هوای شمال، بعد " چیزی " در تنم وول خورد، مثل جنبش مولکولی که توی کتاب علوم می خواندیم و عکسش را هم کشیده بودند. مادر خواست رد شود که ایستاد و " خیره " به من نگاه کرد و بعد به بابا، و من آمدم پائین "

و این توصیفی سمبلیک است از تصور با سرهنگ بیژنی بودن. آدمی که:  
" ...عاشق هرکسی که باشد اسمش را " شهناز " می گذارد، حتا اگر " آنا " باشد آمریکائی "

" آدم چشم چران هیزی که بقول مادر:

"...وقتی با آن چشمهای سگ دارش نگاهت می کند دلت می لرزد..."

آدمی که مادر را نیز تکان می دهد، در حدی که زن های مهمانی دوره ای او نیز متوجه می شوند، و با آنکه با گفتن:

" البته جای برادری "

می خواهد پرده پوشی کند، جواب می گیرد:

" ارواح عمه ات "

دختری که تازه دارد، " چیز! " های دیگری، درونش را می کاود، به میهمانی مردانه ای می رود که " سرهنگ بیژنی " با آن چشمهای سگ دارش، از یکطرف و هیزی ذاتی از طرف دیگر، آنجا است. مردی که به دنبال یافتن " شهناز " جدیدی است و بر می خورد به دخترکی که می خواهد پوست بترکاند، هرچند هنوز " انار " هایش کال است. و در این جستجو، همچون یک شکارچی کهنه کار، انار های نارس او را کشف می کند، و در اولین فرصت:  
" ...انگشتانش را دور یکی از انار های نارس، گردا گرد و نرم می رقصاند..."

و برایش شعر زمزه می‌کند. شعری که خواست نهائی سرهنگ را درخود دارد، و از سر کنجکاوای دختر را به تلاطم می‌اندازد. و هر بار که در جواب دختر که می‌خواهد بداند قصد او در قالب سوالی معما گونه چیست، می‌گوید:

" اینجا نه ... "

که بی شک یعنی جائی دیگر، و دور از جمع بیست و یک بازان. و همین اشاره است که دختر را بیشتر بی تاب می‌کند، و می‌کشاند که از هر سوراخی به تماشا بنشیند. و دریابد که به " انار " ها دست هم می‌توان زد، هر چند گناه باشد.

"... وقتی از سوراخ کلید نگاه می‌کردم که بابا، مادر را از پشت بغل کرده بود و داشت لای موهایش را بو می‌کرد و دستهایش را می‌کشید به همه جای بدن او که مادر به من گفته بود هر کسی به آنها دست بزند گناه کرده است..."

و بالاخره در خواب و بیداری به " مراد دل " می‌رسد. هر چند مشاهده آن " سکینه " همسر سرهنگ را به سگته کشنده قلبی می‌کشاند. و خود سرهنگ را به آن سردنیا سنگ قلاب می‌کند و به فراموشی کامل مبتلا می‌سازد، و جلسات ۲۱ و " حکم " را برای همیشه تعطیل می‌کند. مگر نه مادر گفته بود که:

" دست زدن به آنها!! گناه است، .... خب گناه عاقبت دارد... "

"... خودم را به خواب زده بودم یا داشت خوابم می‌برد، نمی‌دانم، ولی همه این ها را دقیقا به یاد دارم، که باد هوهو از لای در می‌آمد تو، و من تن سردم را در هم می‌پیچیدم، و بعد انگار گرم می‌شد هوا یا من به سرما عادت می‌کردم. انگار دستی گرم، کف دستی نرم و گرم و بزرگ به تنم می‌خورد..."

"... باد دوباره هوهو آمد تو و من ملافه را تنگ تر دور خودم پیچیدم و دستان گرم دوباره آمدند و من برای آنکه مطمئن شوم که حقیقت دارند و من خواب نیستم یکیشان را زیر تنم نگه داشتم سفت، و دست حبس شده بعد از چند لحظه خودش را کشید بیرون و به همه جای تنم خودش را کشید..."

"... خوابم می‌آمد ولی دوست نداشتم بخوابم، (چیزی) گرم و سنگین آنجا بود، دور من، که می‌ترسیدم ازش ولی (دوستش) داشتم، و آن هوای گرم و مرطوب در گوشم چیزی می‌گفت که نمی‌دانستم چیست ولی آهنگش آشنا بود. اگر صدای هوهوی باد از سوراخ کلید می‌گذاشت، زودتر می‌فهمیدم که زمزه می‌کند: .... شهناز .... شهناز ...."

" شب های بیست و یک " رمان کاملی است در قالب داستانی کوتاه، که بی توجه به قید و بندهای جاری، زیبا و یکدست و خواندنی نوشته شده است، و به خوبی نشانگر این واقعیت است که خانم فروغ کشاورز دستی توانا به قلم دارد و شهادتی به سزا.

نگاهی به چند داستان، از سری داستانهای کوتاه  
عباس صحرایی  
بهزاد اندیشه

عباس صحرایی، نویسنده ای است که همه آثارش از مسیر اینترنت به دست ما رسیده است ( من کار چاپی از او ندیده ام )  
خودش در این مورد می گوید:

"...وقتی در کشور خودت نیستی، و اگر هم بودی برای چاپ آثارت بایستی فقط در چهار چوب وزارت ارشاد بنویسی، و اگر تخطی کردی، در بهترین نوع برخورد، بایستی آن را، آنچه را که اندیشیده ای، و در ذهن و حواست جای گرفته، بر پایه خواست و نظر آنها تغییر بدهی، طبیعی است که اینترنت تنها وسیله یاری رسان است...."

و بدین ترتیب، بنظر من نویسنده ای پایه گذار است. پایه گذار نشر آزاد و بی سانسور بر روی اینترنت. این بدان معنا نیست که دیگران آثاری بر روی اینترنت ندارند، و این دنیای عظیم و بی کران در انحصار اوست، بلکه از این نظر که می توان گفت او یک نویسنده فارسی نویس صرفن اینترنتی است. و از این طریق به ما شناخته شده است. و هم از این مسیر است که کتابهای متعددی را نیز تنظیم و منتشر کرده است

فرصتی دست داد، تا همه داستانهای او را بخوانم. و اعتراف کنم که پاره ای از آنها، به واقع داستان هائی هستند، گیرا، دلنشین، خوش سوژه، قابل درک و روان. و نیز دریافتم که اگر "واژه" ها مصالح کار بردی ساختمان یک داستان هستند، گاه چقدر زیبا و یگانه می توانند کنار هم قرار بگیرند و بیان شوند.

"...یکی از روز های داغ مرداد ماه بود، چیزی حدود شش ماه پس از جاسم... شرحی نفس گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد، دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود... ولی شوق زبیده، عبود را بی توجه به آتشباران خورشید و شرحی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده های روبراه تمام شد و زد به کوره راه شنی، احساس کرد دارد به زبیده نزدیک می شود... ترانه عاشقانه ای را زمزمه کرد، و بی توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلو می برد. می خواست قبل از غروب آفتاب حرف هایش را به خضر گفته باشد...."

تکه ای بود از داستان " جاسم " که بنظر من، نمونه یکی از محکم ترین داستان های کوتاه فارسی است.

جای جای این داستان خواندنی، که اشاره ای دارد به عشق دو راننده ای که " بار " قاچاقچی ها را با مایه گذاشتن از جانشان و به ازای دریافت وجوهی چشمگیر به مقصد می رسانند، نشان دهنده ی قدرت بیان و تجسم، این نویسنده است.

وقتی در کوره راه مقصد که گویا، امامزاده ای ست بنام " خضر "، در آن گرمائی که شرحش گذشت در جاده ای شن و ماسه ای پنجر می کند، صحرایی چه ملموس ما را در موقعیت قرار می دهد:

"...ناله های فریاد گونه ی موتور بی تاثیر بود، شورولت داشت از نا می افتاد. شرحی غلیظ و چسبنده فضا را می چلاند و عرق را از چهار ستون عبود به بیرون می راند و تمامی لباس هایش را خیس

کرده بود. خورشید بی رحم تابستان، شن های کوره راه را عین ریگهای تنور، سوزان کرده بود و عبود بیش از نیمساعت بود که با از دست دادن توان، با چرخ پنجر کلنجر می رفت...."

بازی با " Flashback " های ذهن عبود در راستای عشق به زبیده، در این داستان که بیشتر می توانست نامش " زبیده " باشد تا " جاسم " نشان دهنده این است که بطور کلی " عشق " چه حکمت و قدرتی دارد و خواننده به خوبی در می یابد در زمان شکوفائی عشق جاسم و زبیده، عبود در چه انتظاری می سوخته و خب چه زجری هم می کشیده است. و این عشق مهار زده در حدی است که نمی تواند اشک او را حتا در مرگ جاسم، نظاره گر باشد.

"...اون چشائی که برفش بی تاب می کنه حیفه که پر آب بشه...."

و در توصیف اوکه هر ذره وجودش فریادش می زند، در حقیقت می سراید :

"...لاکردار چه سالاریه...گاهی اوقات از این همه خوشگلی حرص می گیره....هرچه گشتم متلش پیدا نکردم. می خواستم، با یکی از خودش بهتر داغ به دلش بذارم، اما نشد...نمی دونم چه داره...همه هیکلش هوسه، خنده هاش زنگ داره، حرف زدنش یه جورخوبیه...ته استکانی هم که می زنه، بالودگی هاش کلافه می کنه..."

در این داستان اگر عبود آن ترانه محلی را با گویش محلی خوانده بود، ( کسی که " شورولت " را " شوفه لت " می نامد )، بسیار بهتر بود. جز این نکته من اشکال دیگری در آن نمی بینم.

یکی دیگر از داستان های زیبا و خواندنی آقای صحرائی، " شب گوزنها " است. بنظر من اگر این نگاه در تابستان تحریر می شد، بسیار معقولتر بنظر می رسید. چون در هر دوی این داستان ها صحبت از گرمای غیر متعارف است. و بخصوص رخدادی که انگیزه نوشتن شب گوزن ها شده است نیز در تابستان واقع شده است. ولی از آنجائیکه وقتی نوشتن پیش می آید، نمی تواند تابع زمان باشد. " پیش آمده است، تابع زمانش نمی کنم."

"...خنکی دوش آب سردی که بیش از نیمساعت بود روی سرم می ریخت، کم کم در همه بدنم می دوید و فشار گرمای خفه کننده را کمتر می کرد.

حرارت طاقت سوز تیر ماه، شهر را چون تنوری بزرگ می گذاخت و روز پایانی نداشت. فریاد درد آسفالت تاول زده خیابانها، که زیر چرخ اتومبیل ها پوست می انداخت از هر سو بگوش می رسید، و همه چیز از ورای تَف زمین گر گرفته، لرزان و مواج دیده می شد. بوی نخل نر، فضا را انباشته بود و چنبره چتر برگ ها، گرده های منتظر پرواز را از دید نا محرم نور پنهان کرده بود. شرعی همانند بختکی سمج حلقوم شهر را می فشرد و نسیم وصال را از نخلهای ماده دریغ می کرد..."

در این تکه دل انگیز، هم گرما را می نمایاند، هم از دو پایه " دو جنس " بودن نخل، که در سر زمین های گرم منبع تغذیه است می گوید، و اینکه، باد برای وصال این نخل ها چه محلل واجبی است، و هم به این نکته جالب اشاره دارد که گرما هائی آن چنان، آسفالت خیابان ها را زیر تابش حرارت خورشید، به جوش می آورد و عبور اتومبیلها بر روی چنین جاده هائی حالت عبور از روی گل و شل را دارد و حباب های قیر را می ترکاند.

" شب گوزن ها " اشاره به شبی دارد که فیلم " گوزن ها " در سینما " رکس " شهر آبادان نشان داده می شد، و با آتش سوزی مهیبی که رخ داد بیش از چهارصد نفر زن و کودک و مرد، سوختند و جان سپردند.

در این داستان که با استادی تمام نوشته شده است، " دیالوگ " و " توصیف " از توان بالائی برخوردار است.

"...از آن همه موهای مشکی پرپشت، یادگار محوی بر جای مانده بود، تُنک، جو گندمی، و اصلاح نشده. برف پیری زود رس بیشتر بر سبیل و شقیقه هایش نشست. چشمانش کماکان برق سابق را داشت. آهنگ مردانه ی صدایش همچنان شمرده و گیرا بود. بیانش از کلمات بجا و به موقع عاری نشده بود و مثل گذشته شنونده را مجذوب می کرد. طنز خاص خودش را حفظ کرده بود، هر چند از لابلائی اندوه جاگیر شده در جانش، به ندرت خودش را نشان می داد.."

سبک نگارش این داستان به واقع یگانه است، و مملو است از واژه های صیقل شده که ماهرانه کنار هم چیده شده است. و جملاتی بر جای ماندنی:  
" چرا زندگی، همیشه با عشاق واقعی عناد دارد؟ "

-----

صحرائی داستان خوب زیاد دارد، و خوشبختانه دسترسی به همه آن ها نیز به راحتی امکان پذیر است. این نگاه را با توجه به داستان " قصه کوچ " که در حقیقت از آغاز هجرت می گوید، می بندم و در فرصتی دیگر به داستان های دیگری می پردازم.  
" جاسم " و " شب گوزن ها " داستان هائی از درون است و " قصه کوچ " آغاز داستان های او در برون.

این داستان بر می گردد به زمانی که هنوز " پرده آهنین " سر جایش بود و نیفتاده ! بود. و به همان گونه که مهاجرت شروع فصل سرد زندگی است، در زمستانی سرد آغاز می شود.

" در " بخارست " هواپیما عوض می کردیم. هوا آزار دهنده سرد بود. برفی سنگین فرودگاه را پر از اشباح کرده بود. شلاق باد، ساچمه های ریز برف را بیرحمانه در پوست صورت می چکاند. نور زرد رنگ و بی حال تک و توک ترمینال دور دست با تاریکی مسلط بر همه جا، کاری نداشت. چهار صبح بود، ماموران سلاح به دست که تا گردن در لباسهایشان فرو رفته بودند، از زیر کلاه پوستهای چرک و بی قواره خود، تک تک مسافران را می پائیدند...."  
ماجرا خواندنی است، حتا خانه ای که چند نفری در آن اسکان می یابند:  
"....هنوز پیچکهای رونده قسمتی ازخانه را در اختیار داشتند، و هنوز سبزه های چسبیده به در و دیوار، حکایت سکوت و تنهائی و دوری انسان را فریاد می زدند، که ما زندگی را شروع کردیم، و بودیم تا آخرین نفر، و با رفتن او، یقین سکوت بر بالهای سپید ارواح، بار دیگر به لانه اش باز گشت و تنهائی آن خانه متروک مجدد آغاز شد...."

من رئالیزم غربی را در داستان های او می بینم، و می روم گمان کنم که شاید به نوعی گوشه هائی از زندگی خود اوست، ولی این فکر که مگر یک آدم چقدر بالا و پائین می شود، باز می دارد. داستان هایش از صحنه های طوفانی و کشنده جنگ می گوید تا " شام با کارولین "....هرچه هست، من بسهم خودم از خواندن آن ها لذت بردم، و کاستی هایش را که بی تردید داشتند با اشاره گذشتم. به این نکته نیز اشاره کنم که عباس صحرائی، در نامگذاری داستانهایش ظرافت و ذوق خاصی به کار برده است.

## عایشه، نگاهم را جلب کرد

محمود صفریان

داستان نه کوتاه

**عایشه،**

از خانم:

**نادره افشاری**

را می گویم .

من نمی دانستم که خانم نادره افشاری داستان هم می نویسد، آن هم داستان خوب. داستانهای با سوژه های جالب و با نثری روان و در نهایت به واقع خواندنی. تصور من از ایشان زنی بود " و البته هست " که در دفاع از حرمت زن، یا بهتر در مبارزه با بی حرمتی به زن در اسلام، جانانه فعال است. و با مطالعه کامل، بیشتر این موارد را که شور بختانه از سوی پاره ای از زنان " حالا به هر علت: اعتقاد خودشان، یا به خاطر منافع و موقعیتی که نصیبشان شده و یا ترس از شوهر حزب اللهی و مواردی از این قبیل " نه تنها نا دیده گرفته می شود، بلکه با تعجب فراوان و ارو نه هم تعبیر و تفسیر می شود، و آن را می گذارند پای حرمت!! زن در اسلام. و با این برداشت عرق شرم توام با اسف را بر پیشانی زنان مبارز و حتمن بر پیشانی خانم افشاری می نشانند.

بهر حال و بطور بسیار خلاصه من خانم نادره افشاری را یک محقق و تحلیل گر می دانستم و نه داستان نویس. ولی داستان: " عایشه " ی او متوجه ام کرد که داستان نویس استخوان داری نیز هست.

نمی دانم چرا، من شخصن از اسم " عایشه " خوشم می آید، و به احتمال بر می گردد به کاراکتری که از او در کتب مختلف " اعم از آسمانی و زمینی " ترسیم کرده اند... تخس، یکدنده، حراف، زیبا، سوگلی " آن هم سوگلی کی! " و کسی که خدا برای مهار اعمال او وارد عمل می شود و چند تائی " آیه " هم برایش می فرستد.

رفته بودم به اداره ای " یکی دو هفته پیش " دختر خانمی که برای انجام کارم جلو آمد روی سینه اش نوشته شده بود " عایشه " .

به او گفتم :

- من از این اسم خوشم می آید

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- چرایش را نپرس.

متعجب شدم وقتی گفت:

ولی با محمد بد کرد.

دیدم دارد بیخ پیدا می کند، مکالمه را قیچی کردم..... بگذریم.

این را گفتم که بگویم چرا از بین چند مطلب که از خانم افشاری داشتم اول رفتم سراغ داستان: **عایشه**. و جای شما خالی، چه داستان خوبی خواندم. اگر از نثر روان و راحت و پخته این داستان، " **برات** " و " **برام** " برداشته می شد و " **برایت** " و " **برایم** " گذاشته می شد از لباس فاخرو زیبایی عایشه " وصله " ها برداشته می شد.

" برات چه فرقی می کند من در چه حالی هستم؟ اصلن چرا می نویسم، و تازه چرا برای تو؟ تویی که نه زبانم را می فهمی و نه اساسن، شاید زندگیم برات اهمیتی دارد.

چطور می توانی بفهمی وقتی شال و کلاه می کنم و از رستوران خارج می شوم، چه اتفاقی برام می افتد؟ تو همان لبخند ها را می بینی و کارم را و بعد هیچی به هیچی...."

وقتی داستانی چنین روان و راحت و بخصوص جذاب شروع می شود، نمی توان آن را یک نفس خواند، و تمام که می شود نمی توان دلخور نشد که چرا تمام شد.

فراز و نشیبهای زندگی اش را که مدتها بود در ذهنش رسوب داده بود، و نمی خواست آن ها را برای " سایه اش " بگوید، یقه همکاری را در رستورانی که نمی دانیم کجاست و چگونه غذائی دارد می چسبد و همه را می ریزد روی دایره. به همانگونه که آن " سایه معروف " هرگز متوجه مطالب صادق خان نشد، این همکار " فارسی نفهم " هم تا آخر حالی اش نشد که چه زجر نامه ای برای او تحریر شده است. و این عایشه دوست و همکار دیگرش است که در حقیقت مخاطب شفاهی اوست. چون از ترس علی استالین، شوهر پیرش همین یاد داشت ها را هم " تو هفت تا سوراخ قایم می کند "

داستان عایشه مانند برش های یک منشور رنگ های مختلفی دارد.

بیشتر از مرد " ایرانی " می گوید، و سنت های جاری در خانواده ها، که بی توجه به خواست و تمایل و بخصوص سن دخترکان خود مجبورش می کنند که " فدا و فنا " بشوند. و می نمایاند، که تعصب چه ریشه ای تنیده است.

"...من! از همان اول این ازدواج کذائی یاد گرفته ام که خوب است آدم شوهری داشته باشد که فقط اسمش باشد، ولی خودش نباشد...وقتی نه عشقی در کار است و نه حتی تحملی! همان بهتر که وجود نحسش هم از صفحه ی زندگی من غایب باشد، چقدر از بابا و مامان بیزارم که هنوز که هنوز است حاضر نیستند سایه ی جنازه این یارو از سرم کم شود..."

"... علی از من بزرگتر است. بیست سال از من بزرگتر است و من بیست سال از او کوچکترم..." این تکرار و تاکید بیست سال بزرگتر بودن شوهر، نشان دهنده عمق ناراحتی او از ازدواج با مردی است که هم سن پدر اوست، و اصرار خانواده به این وصلت، و اجبار او برای قبول این حکم ظالمانه.

واقعن دل آدم به حالش می سوزد که مجبور بوده با چه " هییتی ! " همخوابگی کند.... علاوه بر بیست سال بزرگتر بودن:

"... علی، با آن هیکل گنده، و سیبل های کمونیستی، با آن قد کوتاه و بد قواره، و با سری طاس و دهانی بی دندان..."

به خواب هر کس هم که بیاید، آن را تبدیل به کابوس می کند.

نمی دانم چرا پس از آمدن به خارج که به هر حال دنیای دیگری است، باز تا جایی تسلیم علی است که " همخوابگی جای خودش " از او بچه دار هم می شود؟ آن هم با آگاهی از الواتی های او در " تایلند " و خب به علت گذران سالها، حتمن پیر تر و از نظر ظاهر " هیولا " تر شدن. خودش هم معترف است :

"...بچه ای که حاصل یک شب تحمل وزن سنگین علی استالین باشد چه ارزشی دارد..."

من گمان نمی کنم که زنان ما تا این حد تسلیم باشند، حتی اگر شوهرشان بجای علی استالین، علی مارکس " باشد.

و برش دیگر این داستان پرداختن به عشق است. عشق این لعل بدخشان انسان، " کز هر زبان که بشنوی نا مکرر است "



"...دست هات گرمند. خودت هم می دانی. وقتی آفتاب باشد، رنگ چشم هات بد جوری سبز است، مخصوصن که بیشتر رنگ های سبز و آبی و سفید می پوشی. و من چقدر این چشمان و آن لب های سرخ را که انگار همین حالا از بوسه ای طولانی جدا شده اند، دوست دارم، و تو این را نمی دانی..."

ولی بختک مردی که در رل " استالین " او را به گروگان گرفته و "...به مرگ در سیبری محکوم کرده است!!" " دائم با اوست. و چه ترسی در جان او ریخته است که حتا قادر نیست عشق ذهنی خود را راحت در اختیار داشته باشد:

"...و در این میان و با این همه ترس و نگرانی، من احمق عاشق شده ام، آن هم عاشق جوانکی آلمانی و نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم..."

البته در مقابل آن علی استالینی که برایمان توصیف کرد، شوهری که دائم او را تنها می گذارد.

"...سه سالی را در باکو و عشق آباد و آن طرف ها " سپری می کند. یا:

"...با قاسم آقا و نعلبندیان که می نشیند، صحبت از تایلند می کند. خیال می کنم دفعه پیش که پول ها ته کشید نیز سری به تایلند زده بود، چون هم برنزه شده بود و هم دیگر شب ها کمتر سر به سرم می گذاشت..."

سه سال هم که او را در ایران تنها می گذارد و پناهنده آلمان می شود...

به اروپا که می آید و موقعی که کاری در رستورانی می یابد، بر می خورد به همکاری که در باره اش می گوید:

"...تو با آن قد بلند، با آن چشمهای سبز، و آن دستهای ظریف، و لبان سرخی که انگار همین حالا از بوسه ای طولانی جدا شده اند..."

باید به او حق داد که در ذهن و بر روی تکه های کاغذ، شیفته او بشود، و همه آرزوهای سر کوفت خورده اش را بیان کند... و چنین می کند و با چه ظرافتی. و با یاری گرفتن از عایشه دوست ترکش، که چنین مسیری را رفته، کمی شهامت می یابد :

"...عایشه می گفت نباید بترسم، مرد ها مگر کی هستند. و خودش از وقتی که از شر آقا بالا سر ترکش خلاص شده است "

زندگی دیگری را تجربه کرده است.

وبت چه ظرافتی، ترنم های خواستن را، بر بال کلمات عاشقانه پرواز می دهد، و داستان اوج می گیرد:

" ...دست هام گرم بود. وقتی دستم را گرفتی و ازم خواستی شنبه شب با تو سینما بروم، دستم لرزید. درست مثل چهارده ساله ها که هنوز دستشان به دست کسی نخورده است...."

و آنجا که برشی دارد به سیاست؛ داستان افت پیدا می کند..

"...دوران جنگ بود. شوروی داشت از هم می پاشید و من نمی دانستم کی ایران از هم می پاشد....."

و توجه می دهد به این که ایران می خواهد:

" زیر چشم غرب بمب اتم بسازد و به کشور های تروریست پرور بفرشد..."

اینها بیشتر تیترا های خبری است که به قامت رعنا عایشه نمی خورد

به هر روی شیوه بیان، و انتخاب روش آن از عایشه داستانی به قاعده ساخته است که خواننده را خوش می آید.

نقدی بر داستان " مرده شور " نوشته خانم " نسرین مدنی "
برگزیده اول و برنده لوح سپاس از مسابقه ادبی صادق هدایت
دوره پنجم: سال.....1385
محمود صفریان

مرده شور، داستانی است با سوژه ای بکر و بیانی روان و با استحکامی که در کمتر داستان کوتاهی دیده ام. چنان موضوع پرورانده و نوشته شده است، که گمان می بری، پاره ای از یک اتوبیوگرافی است که با تخیلی بسیط در قالبی مناسب جا افتاده است. و این می رساند که امسال در مسابقه جایزه صادق هدایت، داوران با مسئولیت و حوصله بیشتر و با دیدی باز تر، و با استقلال کاملتری تصمیم گیری کرده اند. در دوره های قبل بخصوص دوره سوم، داستانها خوانده نشدند، و بسیاری داستانهای زیبا و قابل توجه از خوانندگان و بطور کلی از مردم دریغ شد، حتی وقتی به خواست گردانندگان، یکی از داستانهای را که به مراتب بهتر، زیبا تر، محکم تر، و خب محق تر بود، از بین انبوه داستانهای خوانده نشده انتخاب و به آنها معرفی شد، به قول خود که انتشار و به قضاوت گذاشتن آن بود وفا نکردند..... بگذریم.

" مرده شور " نشان می دهد که نویسنده ی توانائی، برای باروری ادبیات داستانی ما متولد شده است، یا اگر سالها از تولد ادبی او با نشر داستان هائی همسنگ می گذرد، من مطلع نبوده ام. " دیالوگ " در این داستان، رسا، کوتاه، و زیباست. و اغلب همراه است با توصیف ها و بیانی ظریف و دلنشین.

" صادق لبش را به پستان راحیل چسباند و گفت:  
 " پستان هایت را دوست دارم راحیل... "  
 " ....وقتی صادق مست بغل خوابی بود، راحیل مثل گل می شکفت.... "  
 " راحیل، چرا تنت همیشه سرد است؟ فقط وقتی میمالت گرم می شوی. بعدش دوباره سرد می شوی. "  
 عوضش تو همیشه گرم و کثیفی، بوی عرق، آدم را اذیت می کند. اما من همه این ها را دوست دارم.  
 کاش می شد پوتین سربازی ات را ببرم خانه بشورم. اما می ترسم خاله بفهمد و به ماما بگوید. "  
 و همه اینها در کجا رخ می دهد؟

" آخر شب ها که صادق به قبرستان می رفت و با راحیل پنهانی به قطعه پانزده ردیف بیست و هفت می رفت، راحیل از همه چیز حرف می زد"

و عشق که باشد، حتا در قطعه پانزده، ردیف بیست و هفت، در قبرستانی که نمی دانیم کجاست و از سوی دو موجودی که فقط می دانیم اسمشان: " صادق " است و " راحیل " بیان، شاعرانه و رمانتیک می شود.

" پستان هایت را دوست دارم راحیل حتا اگر توی چاه قبر با هم بخوابیم یا توی رختخواب هیچ توفیری ندارد.... "

نویسنده در داستان، " مرده شور " انگشت روی مشکلات پنهانی می گذارد، که زندگی پاره ای از انسان ها را که وجودشان نیاز بی تردید جامعه است، به بن بست می کشاند.

" بچه ها لقمه ای را که مامان برایش می گیرد و بهشان تعارف می کنم، نمی خورند و می گویند: " بوی نا می دهد "

و می گویند:

" تو و لقمه ات نجس اید "

" بچه ها با من دوست نمی شدند. هر جا می رفتم فرار می کردند، تا مدیر مدرسه مامان را خواست. پرونده ام را به او داد و گفت:

" ناچارم، بچه ها از دختر مرده شور می ترسند. اولیا شکایت می کنند. "

و آن قدر تنها می شود که در گوشه ای از حیات مدرسه خود را با یک سوسک مشغول می کند. سوسکی که نام " مشکلی " بر آن می گذارد و دوست خطابش می کند. ولی آن را هم با فشار کف کفشهایی کتانی ازش می گیرند.

" تو حتا یک دوست هم نداشتی؟ "

" چرا داشتم. مشکلی دوستم بود. "

" مشکلی کی بود؟ "

" بهترین دوستم که کشتنش. له اش کردند "

بنظر من، داستان " مرده شور " که با کشش خود خواننده را به عمق می کشاند، داستان کوتاه نمونه ایست که بخصوص نویسندگان جوان بایستی سری! به آن بزنند.

داستان نویس عریان کردن زخمها  
نسرین مدنی

عباس صحرایی با کتابهایی چون " یک شاخه شب بو "، " قصه ی کوچ " و " مثل یوسف " قلمی شیوا در ترسیم رخ دادهای اجتماعی ، سیاسی دارد و در کل آنچه به نام زندگی بر انسان می گذرد

وی را می توان داستان نویسی واقع گرا دانست که دست مایه داستانهایش از بطن مردمی سرچشمه می گیرد که در ایران یا نواحی مختلف دنیا به سر می برند .

شیوه نگارش او در داستانها طوری است که خواننده را با زخمها مواجه می سازد و لایه لایه آن را می شکافد و عمق عفونت موجود را زیر نور افکن های واژه ها و ماجرا ها نشان می دهد و واقعیت هولناکی که در جامعه ریشه دوانده از فساد گرفته تا فقر و ... را به نمایش می گذارد و ذهن خواننده تنها، با پی گیری داستان میان ناکامی ها ، ستمها و گاه آنچه به نام مذهب به فراموشی کرامت و ارزش انسان و سعادت منجر می شود ، دست و پا می زند.

داستانهای صحرایی را می توان به دو بخش عمده تقسیم کرد . بخشی که به ایران و خاطرات آن مربوط است بخشی دیگر که ادبیات مهاجرت را شامل می شود. جاسم ، یک مکالمه کوتاه ، شب گوزن ها ، ماههای آخر و .. نمونه های عالی بخش اول است. ماخولیا، نم نم باران ، قصه کوچ ، شام با کارولین و ... نمونه های زیبایی از ادبیات مهاجرت است.

از آنجایی که او علاوه بر داستان نویسی شعر نیز می سراید، گاهی نثر او شعر گونه می شود و گاهی شعر نثر گونه و گاه نیز فراتر ، خود شعر است:

- باغ پر گل جلو پنجره را نوازش می داد.
- نگاهم خودش را به سقف چسبانده بود و حرارت ملایم روشنایی را لیس می زد.
- عبور تک تیرها بر ذهنمان خط درد می کشید.
- تاکی شده ام تکیه داده به داربست یاد او.

از صنایع ادبی، نویسنده فراوان از تشبیه های بی بدیل و استعاره های جان دار استفاده کرده است :

- سرزندگی مثل هاله ای از نور او را احاطه کرده بود.
- برای تو خیلی عریانم...نباید مثل شیشه شفاف بود.
- روز مثل همه روزهای مرداد ماه قد کشیده بود و با دستان درازش ، خورشید را در آغوش داشت و گرما را به تمامی تن شهر می کشید و راه تنفس را بسته بود .
- قطرات سرم مثل تکانهای ثانیه گردی تنبل به آرامی در رگ دستش سرازیر می شد.
- بی حوصلگی و کم شوقی به در و دیوارش ماسیده بود.
- ..و خاطره اش را بتراشم و از وجودم جدا کنم.
- دارد ریشه حوصله ام را می خشکاند.

علاوه بر آن، توصیفهای زن، مرد و توصیف اصل کشش میان این دو جنس در درختها و مظاهر دیگر طبیعت و... از بارزترین نمونه های سبک صحرایی است تا حدی که جای چنین توصیفهایی پیش از او در ادبیات ما خالی بوده است و یا کم بوده.

به نمونه هایی از آن اشاره می شود.

توصیف زن:

- لاکردار! چه سالاریه... گاهی اوقات از اینهمه خوشگلی حرص می گیره... هر چه گشتم مثلش پیدا نکردم، می خواستم با یکی از خودش بهتر، داغ به دلش بدارم، اما نشد... نمی دونم.. چه داره... همه هیکلش هوسه، بی تاب می کنه... خنده هاش زنگ داره، حرف زدنش یه جور خوبیه... ته استکانی هم که می زنه، با لودگی هاش کلافه می کنه.

توصیف مرد:

- از آن همه موهای مشکی پر پشت، یادگاری محوی بر جامانده بود. تنک، جو گندمی و اصلاح نشده. برف پیری زود رس بیشتر بر سیبل و شقیقه هایش نشسته بود. چشمانش کماکان برق سابق را داشت. آهنگ مردانه صدایش، همچنان شمرده و گیرا بود، بیانش از کلمات بجا و به موقع عاری نشده بود، و مثل گذشته شنونده را مجذوب می کرد.

توصیف کشش میان دو جنس برخلاف عرف، به بیان دیگر توصیف کشش نه میان زن و مرد بلکه میان جنس نر و ماده در مظاهر طبیعی چون درخت:

- بوی نخل نر، فضا را انباشته بود و چنبره چتر برگ ها، گرده های منتظر پرواز را از دید نامحرم نور پنهان کرده بود. شرحی همانند بختکی سمج، حلقوم شهر را می فشرد و نسیم وصال را از نخل های ماده دریغ می کرد.

توصیف وتشبیه واستعاره و جان بخشی در هم تنیده در این بند:

- نخل های باردار، زیر سنگینی پنگ های خرمائی که از زور گرما و شرحی، به شیره افتاده بودند، خم شده بودند و تنها سایبان بارشان برگهای درهمی بود که روی آنها چتر باز کرده بودند.

توصیف تقابل ارزش و ضد ارزش در حجاب و خوشگلی در بند زیر، حجاب نمادی از تحجر و تعصب است و آنچه با عشق و جوانی سر ستیز دارد. حجاب در این بند در مقابله با زیبای زشت و زمخت و فرسوده است:

- وقتی خوشگلی باشد، حجاب کاری از پیش نمی برد. گیریم که مانع لرزش پیش های مو بشود. ولی اشارت های ابرو هست. واز آن مهمتر گردش نگاههاست که کلمه به کلمه پیغام را بی بیان حتی یک کلمه با زبان ایما می رسانند و حالت باز و بسته شدن پلک ها و خواباندن مژه ها بر روی هم، آتش لازم را می افروزند. نه، حجاب با صورت زیبا کاری از پیش نمی برد " آن " نشسته در

صورت کار خود را می کند همانطور که مریم با من کرد و همه مقاومت را در اختیار گرفت و نرم نرم به من نزدیک شد. من دیگر حجابی بر سر او نمی دیدم

عباس صحرایی جزو معدود نویسندگانی است که دغدغه همیشگی ادبیات فارسی را داشته است ، بی چشم داشت به سود مادی و شهرت و جویای نام بودن.

در پایان، سخنم با دوستان ساکن ایران به خصوص ، و خارج از آن است : بیایید حداقل کار را برای چنین نویسندگانی که در گوشه و کنار دنیا قلم فرسایی می کنند و در راه اعتلای ادبیات در تلاشند، انجام دهیم، اگر چه تنها ذکر نام عباس صحرایی باشد در وبلاگ مان . اگر چه نوشتن تشکری باشد. نیم خط جا، بیشتر نمی گیرد .

نقدی بر داستان بلند: مثل یوسف  
داستانی از کتاب مثل یوسف  
نوشته:

عباس صحرائی  
این داستان در گذرگاه شماره 81  
منتشر شده است.

در مسیر بازجویی از:  
هوشنگ داداللهی  
متهم ردیف یک در داستان:  
مثل یوسف  
آریو ساسانی

فکر می کنید یوسف اصلی، یوسفی که داستانش از کتابهای آسمانی تا اشعار عارفانه و تغزلی و حتا در ضرب المثل ها و استناد ها، به اشکال مختلف آمده، بی گناه است؟ به همانگونه که هوشنگ داداللهی در داستان: مثل یوسف؟ و همه گناهان به گردن، " زلیخا " و " شیرین " در " مثل یوسف " است.

اجازه بدهید برای روشنی بیشتر، حالا که دستم از " یوسف پسر یعقوب " کوتاه است، هوشنگ داداللهی را احضار کنم و اوراق اولیه محاکمه او را برای فرستادن به دادگاه، جهت صدور رای نهائی تنظیم و ردیف کنم.  
اگر فرصت بود " والبته اگر موافقت کرد " مختصری هم با " شیرین " به گفتگو خواهم نشست. دستم که به " زلیخا " با آن جگر آش و لاش از عشق یوسف نمی رسد. شاید گفتگو با شیرین، خالی از لطف نباشد.

می دانیم که تنها دلیل تبرئه یوسف، چاک شدن پیراهن او از پشت بوده است. زلیخا ادعا کرده بود، که یوسف قصد تجاوز به من را داشت، مانع شدم، درگیر شدیم پیراهنش " جر " خورد. در حالیکه یوسف، در حین فرار از دست زلیخا، و عدم تمکین به او از پشت کشیده می شود و پیراهنش نیز از پشت پاره می شود. ( بدانگونه که نقل کرده اند )

آنچه که در آیات کتب مذهبی و در روایات مختلف از " یوسف کنعان " نوشته و بیان شده، بیشتر مصرف دینی دارد، و برای پرداخت و شکل دادن به یک تافته جا بافته است.  
چون به عنوان یک فرستاده، باید نخبه و یگانه باشد و متفاوت با یک انسان متعارف. ( ضمن اینکه از بنیان بایست به بودن چنین آدمی شک کرد. چرا که ندیده ایم تاریخ در جایی شاخصه ای از او ثبت کرده باشد..... از این مقوله بگذریم )  
در حالیکه یک نگاه منصفانه و صحیح به بازتابهای طبیعی انسان در بر خوردها و رو در روئی با مسائل بخصوص احساسی " که منظور همان تمایلات جنسی است " متوجه خواهیم شد که روال عجیب و غیر منتظره ای نبوده است، آنچه که بین " شیرین خانم " و " هوشنگ خان " در

روایت مثل یوسف رخ داده است.  
هر چند آقای " صحرائی " از واضح گوئی دریغ کرده است.

با توجه به مقدمات و علامات و صحبت های قبل از آن روز که هوشنگ خان وارد اتاق شیرین خانم، که تمارض کرده بود بشود، آن هم با اجازه و دستور آقای جهانگیری، همسر فلج ایشان. ( که با جزئیات در متن کتاب آمده است ) آقای صحرائی، می بایست کوتاه نمی آمد و درست آنجا که باید متوجه واقعیت قضا یا بشویم، درز نمی گرفت، و همین روشن نکردن، سبب شده است که به درستی ندانیم، برنامه ریزی برای به تیمارستان فرستادن " هوشنگ " به علت عدم تمکین بوده است، یا زیاده روی و پا را از گلیم دراز تر کردن. و یا، بو بردن آقای جهانگیری.

صحرائی، از یک سو از دهان هوشنگ خان می گوید:

(...خانم من نمی دانم از چه فرصتی دارید صحبت می کنید. شما وضع رو براهی ندارید، اجازه بدهید خارج می شوم، تا قدری بخوابید. دستم را از دستش در آوردم، چراغ بالای سرش را خاموش کردم، پرده را که به کنار رفته بود کشیدم و به قصد خروج راه افتادم و گفتم: " این طور بهتر است. در اتاق تاریک بهتر می توانید استراحت کنید " )  
خب، با این وصف اگر به هر دلیل از اتاق خارج نشده است، و این پا و آن پا کرده است، می رساند که کرم از خود درخت بوده است. طبیعی است که وقتی در چنان جوی از اتاق نمی زنی بیرون، احتمالاً " قصدی " داری.

ولی صحرائی می گوید که، دستور فرمان گونه " شیرین خانم " مانع از خروج " هوشنگ خان " شده است:

(... هوشنگ!.... " بسیار محکم بود "  
بله خانم....  
لطفن بنشین ...)

و همین نشستن، ماجراهائی را به دنبال داشته است، که صحرائی کاملش را نمی گوید:

(...دست هایش را از دور گردنم رها کرد، هر دو مچم را گرفت و با یک حرکت سریع آن ها را روی سینه اش گذاشت و فشار داد، تعادل مان داشت بهم می خورد، و ا داده بودم، مقاومتم داشت آب می شد...)  
و سر بزنگاه خود سانسوری می کند. و به همین علت برای روشن کردن کامل قضیه بهتر دیدم بروم سراغ هوشنگ خان...  
و می روم.... تا بازیگر اصلی را ملاقات کنم. می دانم که اتهام بیمار روانی که سفارش شده هم باشد، جریمه ای سنگین است و تحمل آن عمر می ساید. و در چنین حال و روزی آیا با من ناشناس راه خواهد آمد؟ ببینم...  
\*\*\*

" تلاش بسیار شده است تا این ملاقات با تو دست داده است، امیدوارم در زمان کمی که داریم، بتوانیم گفتگوی خوبی داشته باشیم... "



( چه گفتگویی می توانم با تو داشته باشم؟ من حتما اسمت را نمی دانم. و چرائی آمدنت را... )

" با اینکه کار پیدی در این جا نداری، چرا این همه لاغر به نظر می رسی؟ و در شکل و شمایل  
نیستی که بتوانی از کسی دلبری کنی، آن هم از خانمی چون شیرین.  
حتمن خواهی گفت، قبلن در فرم! بهتر و قابل توجه تری بوده ای..."  
( شما کی هستید و این سخنرانی برای چیست؟... )

" راست می گوئید، پوزش می خواهم... من یک مدد کار اجتماعی هستم. از ماجرای شما مطلع  
شدم، تصمیم گرفته ام کمکت کنم. می دانم که زیر سنگینی بار چه تهمتی هستی. و می دانم که جز  
یک مادر پیر که در راه کمک به تو کاری از دستش ساخته نیست، کسی را نداری. و چنین بی  
کس بودن، فاجعه است. و با بررسی که کرده ام وضع تو و بودنت در این محل یک برنامه ریزی  
است، و گویا من تنها کسی هستم که می دانم تو را بی خود آورده اند این جا.  
می بخشی اگر صحبت ها و سؤال هایم فرم باز جوئی به خود می گیرد، ولی چه می شود کرد. به  
واقع نمی دانم چگونه جلو بیایم که نا راحت و دل خور نشوی..."

( ... من راحتت کنم. به درستی نمی دانم، فکر، ایده، و نقشه چه کسی بوده است، که من به چنین  
اتهامی آلوده شوم. ولی می دانم که باید، زوری حسابی پشتش باشد. بخصوص بایستی رابطه ای  
بسیار نزدیک با رئیس این جا داشته باشد. چون هم، کسی که خواسته مرا به این جا بیاندازد، و هم  
رئیی که به سوگند پزشکی اش پشت پا زده است می دانند که از سلامت عقلی بیشتر از  
خودشان برخوردارم. چون صحبت " کر مصلحتی! " است، گمان نمی کنم که تو هم بتوانی کاری  
از پیش ببری. گویا سنبه آن ها خیلی پر زور است... )

" فکر می کنی صاحب سنبه ای به این پر زوری از کیست؟ "

( نمی دانم. چون دلم می خواهد با او صحبت کنم. و به گویم که گناه من در رابطه با " شیرین  
خانم، که هنوز برایش احترام قائلم " نیست. گناه من عشق و علاقه زیاد به " فاطی " است. و فاش  
گوئی در مورد آن )

" یعنی حسادت؟! "

( حسادت؟!... چه حسادتی، حسادت از ناحیه کی؟!... )

" ... از ناحیه شیرین خانم. "

( شیرین خانم؟ ... مگر این آقای نویسنده چی توی کتابش نوشته؟ چرا این قدر ناقص سر هم بندی  
کرده است؟... )

آقائی که می گوئید فرشته نجات هستید. من دارم به شما اعتماد می کنم. سو استفاده شما از این  
اعتماد، گمان نمی کنم کار مرا مشکل تر از اینی که هست بکند، ولی بدون شک، شما در خودتان  
فرو می ریزید... البته اگر در این روال باشید... )

" آقای صحرائی چگونه از این ماجرا سر در آورده است، که به قول شما چنین ناقص نگاری  
کند؟ او گفته که شما در رابطه با شیرین خانم زیاده روی کرده اید... ولی نگفته که چگونه کار شما

به این جا کشیده است.. اما به جا گذاشتن کت تان و پرتاب کردن کلید اتومبیل، که یعنی پایان کار شما با آن ها، و دیگر به آن خانه پا نگذاشتن، اشاره ای واضح دارد..."

( که این طور!....عجب!...ولی این کار، کار شیرین نیست....حتمن آقای جهانگیری نازنین، با دیدن کت من در اتاق شیرین، احساس نارو و نمک شناسی کرده است...  
چه تنبیه سنگینی!....بیچاره شدم...آقای...)

" مقیمی "

( آقای مقیمی...می دانی؟ او پدر " فاطمی " است....)

و برخاست:

( من خیلی خسته ام اجازه بدهید به نشستمان پایان بدهیم. خواهش صمیمانه من از شما فاطمه  
تشکر از آمدنت و همه زحماتی که کشیده ای این است که دیگر به سراغ من نیائی...)

دستش را به سویم دراز کرد، و بدون نگاه به صورت من، گفت:

( این آقای نویسنده شما، که با نوشتن داستان من، کوس رسوائی ام را در بوق دمیده و به غلط و نا  
صحیح مرا فاسق معرفی کرده است. فقط به فکر احساس خودش بوده است...آقای مقیمی! من هیچ  
گونه رابطه ای نه با شیرین و نه با " فاطمی " نداشته ام...اگر توانستی این حقیقت را به اطلاع  
آقای جهانگیری برسان، سپاسگزار می شوم...)

و با عجله از اتاق ملاقات خارج شد.

و من دریافتم که مستوجب این تنبیه نیست. و راسخ شدم که در حد توان و امکان برای رهائی، او  
تلاش کنم. و البته بیشتر متوجه شدم که آقای صحرائی بر پایه ذهنیت و خواست خود با برداشتی  
اندک از واقعیت " مثل یوسف " را نوشته است.

## نظری کوتاه به داستان ماخولیا محمود کویر

---

\* داستان ماخولیا: ساده. روان. با زبانی پاکیزه. گویی هنر ورزی دوربین به کف. از درز یک پرده به تماشای هول این زمانه نشسته است. هیچ نیست و همه‌ی دردها و رنجهای آدمی است. خود زندگی است از دریچه‌ی منظر یک هنرمند. نشانه‌های روشنی دارد از دلی دریایی و توفانی. قلمی که از چشمانش اشک می‌بارد و بر لب تبسمی دارد تا از هول این شب هایل بکاهد. مانند تصویری است در یک قاب عکس که حرکت نیز دارد. گویی بر آن است تا چهارچوب بشکند و لهیبش از دیواره‌های چوبی قاب، زبانه‌کشد. این همه از آن است که کارهایتان و قلمتان، زبان این زمانه است. زبان پر زبانه‌ی این زمانه است. آفرین و آفرین!

## نگاهی به داستان : ماههای آخر آریو ساسانی

بنظر من این یکی از تکنیکی ترین داستانهای کوتاه است....  
چقدر زیبا، و استادانه، داستان در " پارک "، " پائیز " و " دیروز " می چرخد. و همه زندگی، احساس، خواست، و آرزوی یک جوان، " یا یک زوج " در آنها جاری است.  
توجه و تکرار " پارک "، و اینکه، بازیگر اصلی، در اتفاقی بر صندلی چرخدار گرفتار آمده که از پنجره اش، راهی را که به " پارک " می رود زیر نظر دارد. و ترجیح بند: " راه باریکه ای که می رود به سوی پارک ".... و توجه به صدای پا هائی که از این راه میروند به " پارک " و بر میگردند، تمام، باز تا ببینیم دیدن " مریم " است در جبهه:  
" ...بر خاستم، دستش را گرفتم و در پیچ و خم های پارکی که هرگز ندیده بودم، در سکوت راه افتادیم.... "

این پارک خیالی از این خواست او نشئت می گیرد که، همیشه دلش می خواسته، با دختر دلخواهش در پارکی قدم بزند. و نه تنها به دلیل اعزام به جبهه، و بازگشتی از هم پاشیده، بلکه از اینکه اگر چنین نمی شد، باز هم اجازه گام زدن با دختری در پارک را نمی توانست داشته باشد.  
" ...ولی من از همین راه باریکه پوشیده از برگهای زرد، به اتفاق مریم به همین پارک رفتیم.... " و بالاخره، پارکی که می توانست " یا می بایست " خواستگاه شکوفائی عشق باشد، زندگی اش را می بلعد....

" در پارک به طرف نیمکتی خالی که زیر درختان افرا، در خنکای سایه ای قرار داشت رفتیم ولی نتوانستیم بنشینیم، نفهمیدم چرا؟!.... " وقتی می گوید احمد:

" از برگهای زردی که راه باریکه منتهی به پارک را پوشانده، و از پائیز خوشش نمی آید.... " می خواهد بگوید که در شرایط متعارف و برای آدمهای امیدوار به آینده، همه اتفاقات می تواند در بهار باشد، یا با بهار همراه باشد.

" ...به هر جان کنندی بود، ( دیروز، ) در آن ( دیروز ) خاکستری... " " ...چند روزی می شد که نیامده بود... " نه امروز بلکه ( دیروز ) آمد. " " ...هنوز پائیز است، ( دیروز ) بود... "

چون خود را بی ( فردا ) می بیند، و همه امیدها در او فرو مرده اند، همه اتفاقات حتماً آینده برایش، ( دیروز ) است. و چنین است که در آخرین جمله اش می گوید:  
" ...نیا تا خبر شوی " . و نمی گوید : تا خبرت کنم .  
جملات زیبایی به کار رفته در این داستان، همراه با مجموع برداشت و ساختار یگانه ای که دارد آن را به سوی یک شاهکار سوق داده است.

" ...نگاه کرد، جلو آمد، هرم نفس ها یش صورتم را سوزاند. " " ...دانه های عرق، همچون تاول های آبله روی پیشانی اش روئید.... "

نگاهم به داستان

کاپیتان برزو

نوشته

مهران رفیعی

آرپو ساسانی

موضوع این داستان بسیار پر کشش و گیراست  
نثرش هرچند شکسته و در روال صحبت های مکالمه است ولی انسجام و تداوم لازم را دارد.  
کاش یک جورائی تکلیف زبان داستان " بخصوص در داستان های کوتاه " روشن می شد.

در رمان که معمولن آدمهای زیادی حضور دارند، خب طبیعی است که بر پایه نیاز و پیشآمد، هر کدام بتوانند نحوه بیان خود را داشته باشند " البته بشرط آن که نویسنده تنگ آن را خوب بکشد و مانع از شل و ولی و قاطی پاتی شدن و درهمی نجسب آن بشود "  
اما در داستانهای کوتاه راوی باید تکلیف خواننده را روشن کند. که متأسفانه اغلب چنین نیست. و این خواننده است که می بایست با آن کنار بیاید.

این داستان چه نام مورد پسند و بقول معروف با مزه ای دارد. و این نام، با چه طنزی همراه است. و همین نام یکی دیگر از مشکلات نویسندگان ماست که از همان اول می خواهند گریه "اولترا" پست مدرن را در حلقه خواننده قربانی کنند و بگویند فکر نکنید که ما در روال پسند و خواست شما و لذت خوانندگی گام برمی داریم. ما تافته ای از جنس دیگری هستیم و این " خود پیداست از زانوی ما!! "

گفتگو ها " دیالوگ " در داستان **کاپیتان برزو**، واقعی، و همراه با زندگی روز مره است و خواننده را خوش می آید. " حالا هر نامی بر آن گذاشته شود " عامه پسند، " که بنظر من حسن است، یا " انگشت شمار پسند " که بنظر من تا حالا به جایی نرسیده است.

" کجا میشه یه چای خورد؟ "

برزو:

" پست همین پیچ به دشت ارژن می رسیم، چند تا قهوه خونه هم داره، و یه چشمه خیلی خوب، با آب پاک و تازه که از زیر کوه بیرون می یاد "

میترا:

" بنظر می رسه که اونجا رو خیلی دوست داری، درست می گم؟ "

برزو:

" آخه از بهترین بیلاق ها مونه، تابستون که همه جا گرم و خشکه، دشت ارژن پر آب و خنک و سبزه "

محمود:

" لایب خاطره های خوبی هم داری؟ ماهم وقتی به سن و سال تو بودیم، عاشق بیلاق بودیم، دماوند، جاجرود، کلاردشت ... "

محمود ماشین را در میان ماشین های دیگه پارک می کنه و هر سه به داخل قهوه خانه ای می رن.  
چای گرم هر سه را حال می اره... "

اشاره به مسائل انسان هائی که در سر شماری به حساب جمعیت مملکت آورده می شوند، ولی هر گز کسی در فکر مشکلاتشان نیست، در این داستان توجه خوبی به یک نمونه از آن شده است. البته در این طرف دنیا اگر توجه نیم بندی هم بشود مربوط به پایتخت نشین هاست. اکثر شهرها، محروم به توان اند:

" تو که گفתי مال ایلی، چطوری سروکارت به دریا افتاد ؟ "

برزو:

" توی ایلی برای جوانها کار نیست، پدر بزرگ می گه دوره ایلی نشینی سر اومه "

میترا:

" چطور؟ مگه چی عوض شده ؟ "

برزو:

" چند سال قبل که خشکسالی بدی بود، حتمن یادتان هست، تموم این منطقه خشک شده بود، اصلن علف پیدا نمی شد، خیلی از گوسفند هامون از گشنگی مردن، کنار همین جاده پر از لاشه بود "

محمود:

" من که در این مورد چیزی نشنیدم ، میترا تو چی ؟ "

میترا:

" توی روزنامه ها و رادیو تلویزیون که چیزی نبود، آگه هم بود ما توجه نکردیم ....خب برزو ، کسی هم بهتون کمک کرد؟ "

برزو با مکث جواب می ده :

" کامیون های ارتشی یک مقداری علوفه آوردن و کنار جاده انداختن، ولی اصلا کافی نبود و تازه به اونهایی هم که از جاده دور بودن چیزی نرسید "

مهران رفیعی نویسنده ای توانمند است، و بخصوص در ژانر طنز نوشته های زیادی دارد، که البته بیشتر در روال مسائل جاری است.

من مدتی است داستان جدیدی از او نخوانده ام.

آغاز و ادامه و انجام داستان کاپیتان برزو " که در همین شماره گذرگاه در بخش داستان آمده است " نمونه یک داستان کوتاه دلنشین است.

بنظر من البته، اگر شروع گفتگو ها را از صورت اوراق باز جوئی خارج می کرد " و اسم هر صحبت کننده را اول هر جمله نمی آورد "، و مسیر متعارف داستان نویسی را به اجرا می گذاشت ذهن خواننده را به مسیر بهتری می کشاند.

به بهانه برگزاری مسابقه داستان نویسی رادیو زمانه با نام  
قلم زرین.

گذرگاه وظیفه خود می‌داند و اصولن از اهداف این رسانه است  
که به چنین رخداد هائی به سهم خود، با دقت توجه داشته باشد

----- محمود صفریان

نگاهی به داستان.

"ها کردن"

نوشته آقای پیمان هوشمند زاده

برنده اول جایزه قلم زرین

رادیو زمانه

-----

در این مسابقه آنطور که گفته اند 477 داستان شرکت داده شده بود، که در مرحله اول رسیدگی، 172 داستان بر گزیده شدند، و در مرحله دوم 40 داستان از این 172 داستان، و بالاخره در مرحله نهائی، 10 داستان اول تا دهم شدند.

و داستان "ها کردن" با این توصیف داوران، اول شد:

"...هیات داوران، داستان ها کردن از پیمان هوشمند زاده را به خاطر:

- \* توان داستان پردازی
- \* شخصیت سازی
- \* نگاه تازه با دور بینی ویژه
- \* بازی با عنصر تکرار و باز گشت های زیبا
- \* تسلط نویسنده بر صنعت تکریر و تکرار
- \* آشنائی او با فضا سازی
- \* تسلط او بر روابط میان زن و مرد
- \* داستانی پر کشش و مشحون از طنز ساختاری
- \* توانائی او در اداره کردن داستان
- \* نمایاندن ذهنیت آزار دیده ی انسان ایرانی در قالب شخصیتی با "من" شکننده، در فضائی که از عصبیت و جنون نشان دارد

نفسم گرفت، چه وهمی به انسان دست می‌دهد "به قول آن شوخ: کی میره اینهمه رارو...؟"

بی انصاف دآوری که دیگر هیچ صفت و قیدی "آن هم از نوع تا کیدی اش" را در ادبیات ما جا نگذاشته است. و همه را با کوه بینی خاصی به قامت نار عنای این داستان هذیانی چسبانده است. اینکه می‌گویم "دآوری" و نمی‌گویم "داورانی" بدین علت است که احتمالن یکی از داوران این چند سطر را تنظیم کرده است. "البته احتمالن!"

در اینصورت گمان نمی‌کنم هیچ داستان دیگری در ادبیات کشورمان بتوان یافت که هم سنگ این داستان باشد، و گویا باید سخت سپاسگزار باشیم از این کشف بزرگ. و بدین ترتیب ادبیات مظلوم ما بایستی وامدار سایه قلم آقای پیمان هوشمند زاده باشد و داستان "ها کردن" او، با این همه برجستگی هائی که برایش بر شمرده اند. و خب در اینصورت، بهتر است که کرکره را پائین بکشیم.

" کلاسه و هفت دهم درصد زبان دارم که همین اندازه اش هم توی دهنم می ماسد. یک دهن بیشتر ندارم و یک نصفه دماغ، آن هم با ارفاق. سی و شش یا هفت تا چشم که هر کدام جدا جدا به مغزم وصلند و مغزم روی مزه ها کار می کند. **خنده پسند** است و وقتی **گیر می دهد**، خب آدم خنده اش می گیرد. چند روز پیش **ها بند کرده** بود به این بد بخت، می گفت: این دیگه چه قد ساده اس، فکر می کند که هستش.... " **این از شروع داستان... خوب به این بکار رفته ها و توصیف غلاظ داوری در مورد ان رجوع کنید**

"...رفتم دکتر، دکتر که چه عرض کنم، رفتم پیش یکی از همین بچه محل ها. گفت ارثی ست. آنقدر خوشحال شدم که ارثی بود، **آنقدر خوشحال شدم**. "

"... بوی کباب چیز عجیبی ست. با همه بوهای عالم فرق می کند. مرتیکه بی شرف راست می گوید..."

" **تخم سگها** که منقل شان بیست و چهار ساعته کار می کند دوازده به بعد **متال** گوش می کنند. نمی دانم، یعنی

بخاطر این است که من نخوابم؟ مثل روز روشن است که نیست ولی کاری هم از دستم بر نمی آید. تخم جن ها **کرم می ریزند**، دائم **کرم می ریزند**. "

" از اینجا به بعدش را همیشه چاخان می کنم..."

" **باورش نمی شد که رفته تو پاچه اش**، "

" **گفتم: بیا و عاشق ما باش**.

خدا وکیلی **وزنش هم قشنگ است**. بدون رودر واسی بگویم اگر کسی به خودم گفته بود، می شدم. "

" چاخان سوم کمتر گرفت هر چند که **اکشنش** بیشتر بود. "

" همیشه فکر می کنم این **گوساله** چطور دکتر شد. "

" لا به لای این همه ماشین با آن رنگ **کثافتش** کاملا معلوم است "

" مخصوصا بعد از آمار گیری **لجنی** که از من کرد. "

" یعنی یک تکه سنگ بر دارم و بروم روی بالکن و همینطور **الله بختکی** پرت کنم "

" **کثافت** بی جنبه بخاطر سیصد و شصت گرم اسفناج نا قابل..."

" ببخشید. اشتباه کردم. **گه خوردم به گور پدرم خندیدم**. "

" ... بعد حکم تاریخی شب عیدی را پیش کشید که با پسر عموی **کون گشادش**.... "

این هم نمونه بیان نویسنده، در قالب جملاتی **الله بختکی** که پر است از:

**کثافت - لجن - کون گشاد - کرم - و گه ....**

لطف کرده مجددن شکر پراکنی های داستان اول جایزه قلم زرین را با آن همه توصیفی که از اش شده

بخوانید...چه داوری بی غرض و مرضی!!

و نمونه ای از **گفتگو " دیالوگ "** در این داستان:

" می گفت: باید اسفناج بخوری.

الکی گفتم: فکر می کنی نخوردم.

می گفت: وقتی می خوری باید احساس اسفناج خوری داشته باشی.

گفتم: دقیقا همین احساس رو دارم.

ولی قبول نمی کرد. اینجور آدمها فقط حرف، حرف خودشان است و بس.

می گفت: پسر اسفناج بخور، اسفناج

گفتم: اگر به این بود تا حالا باید گوریل می شدم. "

بد نیست ولی **آنطور** که گفته اند و بر پایه اش آن را اول کرده اند، نه درخشان است و نه جذاب .



بیش از این به همش نمی زرم، خودتان بخوانید بهتر است.  
ولی مجموعن این داستان در مایه گفتمان " جاهلی " ، آن هم نه از نوع قوام یافته اش، تحریر شده است.

و پر است از نحوه بیانی که بیشتر به هذیان شبیه است:

" ...اگه از ده هفت تا بر داریم چی میشه؟

اون هفت تا، نیست که نشده، هست، یه جایی هست. فقط ده تای ما هفت تا چیز شده، که اینجاست و سه تا، که یک جای دیگه ست. "

" ....یک خروار گل و بلبل که همه پشت و رو هستند. بلبلی که قرار است از شرق به غرب برود از

غرب به شرف می رود. درختی که قرار است از پائین به آسمان برود از آسمان پائین می آید...."

" چشم عدد سی و شش منهای طعم عدد بیست و شش درست است یا سی و شش چشم منهای بیست و شش طعم؟ "

این داستان از مجموعه ی چنین کلمات و جملاتی شکل گرفته است. سراسرش همین هاست.

البته برای خودش داستانی است مثل بقیه داستان هائی که انتخاب نشدند. و بنظر من به هیچ روی

سکوی اول مناسب او نیست.

شاید بهتر بود که داوران مثل پاره ای از مسابقات دیگر می گفتند:

ما داستانی را شایسته مقام اول نمی دانیم.

نگاه من به:  
" من از این کلاغ ها می ترسم "

نوشته  
خانم شهلا زرلکی  
آریو ساسانی

"... ممکن است دوستان سانسور ستیز من زیاد خوششان نیاید، اما ناگزیرم بگویم مشکل ادبیات امروز ما سانسور نیست..."  
سر کار خانم زرلکی، اگر کلمه " فقط " را بین کلمات " ما " و " سانسور " گذاشته بودند، شاید درد سر! خواندن این مختصر را نداشتند.

هر چند افتخار اینکه جزو " دوستان عزیز " ایشان باشم نداشته ام، اما به شدت و عمیقن با " سانسور " مخالفم. به شهادت شش سال قلم زدن در ماهنامه " گذرگاه " و بیش از بیست نوشته در رابطه با " سانسور"، " وزارت ارشاد"، " نامگذاری های عجیب و غریب " و تاثیر نبودن: بوسه، بشکن، شراب، عشق، آغوش، و ... از این قبیل، در ادبیات ما... (مراجعه به آرشیو مرتب و قابل دسترسی گذرگاه نشانگر آن هاست)

درست است خانم زرلکی! اصلن " خوشم " نیامد که " سانسور" را در لفاف پیچیده و کنار گذاشته اید یا در درجه دوم اهمیت قرار داده اید. بنظر شما خانم زرلکی، " زن، عشق، و شراب، " جزوه " تابوهای تعلیم و تربیتی مان " هستند؟  
گویا محیطی که در آن هستید، بد جوری روی شما هم این اثر را گذاشته است که " موی زن ها اشعه مخصوصی دارد که تحریک کننده است. " خدا " بنی صدر" را لعنت کند که این تخم را شکست.

شما هم که حرف برادران " ارشادی!! " را تکرار می کنید، می گوئید که نبایستی در " رمان " ها محافل " عرق خوری " را " استفراغ " کرد. و حتا دلتان به حال " ممیزان خسته " وزارت ارشاد، که ما بنیانی وجودش را توهین به کرامت انسان ایرانی می دانیم، می سوزد.  
شما دست ملاطفت بر سر " طفل یتیم سانسور!" می کشید و " چیز " هائی را برای طفلکی! ممیز های ارشاد به تنور می چسبانید، و بعد می روید سراغ چندتا کلاغ بیچاره.

اگر فرصت داشتید به این دو مطلب مراجعه کنید

- 1 - وزارت ارشاد یعنی چی؟ که در گذرگاه شماره ( 64 ) آمده است.
- 2 - قابل خواندن باشد. که در همین شماره گذرگاه ( 66 ) آمده است.

در هر کشوری نویسنده خوب و بد داریم، و اگر در ایران " کلاغ " ها بیشتر هستند، بخاطر این است که " قناری " ها را " بر سر چار راه ها با ترکه چوب های یاس و سوسن، کباب می کنند " و این نام نا میمونش " سانسور " است. سانسوری که طفلکی! های ارشاد! با همه خستگی که دارند به اجرا در می آورند. شما سانسور را بر دارید، خواهید دید کلاغ ها در انبوه قناری ها گم خواهند شد.

خانم زرلکی، شما ترسی از " کلاغ ها " نداشته باشید. فقط از " وزارت ارشاد!، از ممیزین بیسواد، مغرص، و مامور و خب، خسته! این وزارتخانه، که عین ماموران عذاب جهنم، گرز به دست، مجری

سانسور هستند " واهمه " داشته باشید... فقط از " سانسور ". " هرچه فریاد دارید " که قرار است سر " آمریکا " بکشید، دو قسمتش کنید، نصفش را سر " سانسور " : بکشید

سانسور که نبود، خوب می شود " سره " را از " ناسره " " کلاغ " را از " قناری " و " خوب " را از " بد " تشخیص داد.  
نگاه کنید به مسابقات فراوان ادبی، مثلن مسابقه سایت " سخن " جایزه " صادق هدایت " که چگونه از بین 500 – 600 " کلاغ " ، " قناری " را بر می گزینند.

" همه داریم دیوانه می شویم "  
صفیه ناظر زاده

صحرایی در این داستان کوتاه که بسیار راحت و روان نوشته شده است، به زیبایی گوشه ای از زندگی روز مره در ایران " تهران " را می نمایاند، و از انباشتگی فشار هائی که دارد همه را " دیوانه می کند " می گوید.

شاه بیت این داستان که قصه نیست، گفتن از ترس جاری حاکم بر مردم است، و این که چگونه سرکشی ها دارد جای خود را به " سکوت " می دهد. و هر کس کوشش می کند حتماً از فشاری که دارد " دیوانه " اش می کند نیز حرفی به میان نکشد.

"...مسافر ها یا توی لاک خودشان بودند، یا اینطور وانمود می کردند..."  
همه دستی را که برگلویشان است احساس می کنند اما منتظرند کس دیگری بجایشان فریاد بکشد.  
" همه نگاهی را از روی صورت هم گذراندند و سریع برگشتند. "  
" ...سرما و لیزی خیابان ها هم اجازه نمی داد که راننده زودتر از مسافرانی چنین ترسیده و رم کرده راحت شود. "

صحرایی، به شکلی اسیران دربند بازداشتگاه " تربلینکا " را که نهایت اعتراض و مقاومتشان نگاه " بود و " سکوت " یاد آور می شود.

"... خانمی که جلو نشسته بود ( لبخند ) زد، من هم سر جایم ( تکانی ) خوردم. "  
و این یعنی، نهایت شهامت.

اگر قرار است که نویسنده در قبال رخداد های جامعه خود، بی اعتنا نباشد، صحرایی در این واگویه! چنین کرده است. و با ترجیع بند:

" همه داریم دیوانه می شویم " در تلاش به میدان " حرف! " کشاندن جمع کوچکی است که در تیر رسش قرار گرفته اند.

"... این بار نگاهش را فقط به آقائی که بغل دستش نشسته بود انداخت. آقا که گویا اصلن حضور نداشت، بسیار بی تفاوت بیرون را نگاه کرد..."  
آنقدر نا امید که:

" راننده نگاهش را از او گرفت و با ناراحتی خیابان را بر انداز کرد..."

صحرایی، چقدر خوب نشان می دهد که حتماً در حد اشتباه گفتن نام یک مکان، چه واژه ای حاکم می شود.

" فرمودید کجا تشریف می برین؟ "

" میدان فوزیه "

" آقا کجای کاری؟ تو اون رژیم هم، مدتها بود که دیگه فوزیه نبود..... حالا امام حسینه "

" آقا کمی جا خورد "

ولی تنمه شهامتش را به یاری می گیرد:

" چه فرقی می‌کنه، میدون میدونه... "

و بلا فاصله در می‌یابد که تند رفته است:

"... اما راست می‌گی، امام حسین شده... ما اونجا می‌ریم "

داستان " همه داریم دیوانه می‌شویم " نشان می‌دهد که، صحرایی هنوز " تمام " قد در ایران حضور دارد. هنوز دلش می‌خواهد در آنجا که در یک تاکسی کوچولو شش نفر نفس می‌کشند، " تاکسی سواری کند " تاکسی هائی که نبایستی جای راحتی باشند. " لااقل در مقایسه با تاکسی های این ور دنیا " ولی او که دلش آنجاست، " در فضای کوچک اتاق تاکسی " که حتا در هایش خوب کیپ نمی‌شود و باد " ووهه " کنان می‌زند تو.

"... احساس نشستن زیر کرسی " را دارد. جائی که معمولن راحت و گرم است.

او مو شکا فانه باز می‌کند، که چیزی درون آدم ها ریشه دوانده است. چون در همه حال بایستی مواظب باشند دست از پا خطا نکنند. و این نهادینه شدن رعب است که مردم ما را دارد می‌جود. خانمی که می‌خواهد شوهرش را از نگرانی خطائی!! که کرده و نام میدانی را اشتباه بر زبان آورده است، نجات بدهد، و مانع از ادامه " پائین نگه داشتن سرش " بشود، باید اول به خودش برسد:

"... ضمن بیشتر پائین کشیدن روسری خود " می‌گوید....

داستان های صحرایی، که هر یک گوشه هائی از زندگی روز مره را می‌نمایند، و از رخدادهای واقعی روابط و مراودات مردم می‌گوید، از توان بیانی کافی، آهنگ مقبول نثر، و روانی خواندن بر خوردار است. او با این کتاب خود، گام دیگری در راه ادبیات در تبعید بر داشته است. نمی‌بینم، از این همه سایت هائی که به راه ادبیات " بخصوص ادبیات داستانی " می‌روند، و ایجاب می‌کند که در مورد هر کتابی که در این روال منتشر می‌شود، حرفی بگویند، تا نشان بدهند که مراقب نوسانات هستند، از این نویسنده و کار هایش حرفی گفته باشند.

احساس بدی است این فقط هوای رفقا و دوستان را داشتن، و یک سو و یک جهت را نگاه کردن.

## نگاه زود گذری به داستان " زنگ شادی "

نوشته:

مرضیه ستوده

محمود صفریان

صحبت از کهنسالگی و کهنسالان، بخصوص وقتی در محدوده حزن انگیز خانه سالمندان باشد، سخت می آزارد.

تصور اینکه روزی در چنین مکان بی روح یکنواختی باشم و در میان آدم هائی که از بی اختیاری توی خودشان خرابی! می کنند و به ناچار و از روی اجبار و استیصال تحکم های گاه بسیار ظالمانه ی مسئولان و پرستاران را تحمل می کنند، بغض سیاهی روحم را در خود می گیرد و غرق افسردگی شدید می شوم و غبطه می خورم به آن هائی که با ایست ناگهانی قلب، می ایستند! و تمام.

"...طول می کشد تا سالمندان را ببریم و در اتاق هایشان جای دهیم. باید در صف صندلی های چرخدار منتظر آسانسور بمانیم. ناگهان بوی غلیظ کثافت طاقت فرسا می شود. چون بوی کثافت یا خلا، با بوی گهی که رویش نشسته باشند فرق دارد خیلی غلیظ تر است. و همانی که بو از جانب اوست، هر چند هم که فیوز پرانده باشد، شرمی دردناک در چهره اش دیده می شود..."

به واقع درست اشاره شده است:

" چون این جا هم یک جور هائی آخر دنیاست..."

ولی چنان حزن انگیز است که مجال یاد آوری اول دنیا! را که احتمالن عاری از شادی نبوده است، نمی دهد. و این غمزدگی در حدی است که در " زنگ شادی " هم:

" آن هائی هم که بجای صندلی چرخدار هنوز می توانند سر پا باشند، روی نیمکت ها عبوس می نشینند یا چرت می زنند..."

تن دادن به کار و گذران در چنین جائی و پرداختن به چنین شغل طاقت سوزی، برای دوری از " تب و لرز " ناشی از خود بزرگ بینی دیگران، کمی به خود آزاری شبیه است.

"...از آن سر بند، می بینم من واقعن به این گه شستن به شدت نیاز مندم و فقط این بشور بمال است که آن آلودگی را می شوید و می برد. حالا شما فکر کنید من زیادی حساس هستم، اما انصاف هم خوب چیزی است آدم از دنیا زده نمی شود؟"

بنظر می رسد این دفع فاسد با افسد باشد. و رفتار ترو فرز " تی شان " دخترک جوان چینی، نیز با چهره و رفتاری پذیرا هم نمی تواند دلیلی برای قبول چنین استدلالی باشد. یا قدرت پرداخت نویسنده است که کار، چنین سنگین و بویناک و چندان آور القا می شود، ولی در اصل به این پر تاب نیست.

نویسنده، در این داستان به واقع قلم مو به دست دارد و به جای نوشتن می کشد.:

"...اکثر سالمندان، گنگ و مات بر بر نگاه می کنند. اصلن معلوم نیست کجا هستند. تازه این بساط عیش در کنار این ها! یکی از بیماری قند پا ندارد، آن یکی دهانش رفته دم گوشش و همانطور یک وری مانده. اکثرن سکنه ای، یک ور تنه لش و آویزان روی صندلی چرخدار...."

مرضیه، هر جا که لازم باشد بی ابا و رک، حرفش را می گوید، و بهمین خاطر داستان هایش زنده و بالنده و یک جور هائی واقعی هستند. نه سکس و حالات مختلف آن را تابو می داند، و نه هر بوی عفن و عمل ناجوری را.

داستان " زنگ شادی " را که با دفت بخوانی، متوجه می شوی که در خانه سالمندان، زندگی چگونه جریان دارد، و نفس های آخر چگونه بر می آید. و چه بی محتوا است " زنگ شادیشان"، سطحی و بی رمق.

البته در " زنگ شادی"، مثل دیگر داستان های این نویسنده، خوانند از جملات زیبا به بهره نیست:

"...و لبخند آقای دیکنز که دیگر توی اتاق نبود، و با من نبود و می رفت و دور می شد در هزار توی زمان..."

"...اما من دلم تنگ شده برای لرزش دست های آقای دیکنز توی موهام و صدایش که از توی دست انداز جان می گرفت و می آمد بالا..."

نگاهی دارم به دو داستان از کتاب:

مثل یوسف،

نوشته عباس صحرایی

آریو ساسانی

۱ - شام با کارولین

۲ - مارتینی بدون زیتون

این دو داستان می توانستند ( یا می توانند ) تا رسیدن به یک رمان کامل پیش بروند. ولی بخصوص ( مارتینی بدون زیتون ) درست درجائی پایان می یابد که تازه هنگامه شروع است. شام با کارولین، آغاز بسیار قشنگی است برای یک آشنائی، که می تواند، ضمن ادامه بصورت: " مارتینی بدون زیتون " ، برود بسوی زایش یک رمان " رمانتیک " که متأسفانه در کمرکش راه، از رفتن وامیماند. حیف!

آشنائی پیش بینی نشده ای که در " شام با کارولین " به صورت " سوژه " تازه و جالبی مطرح می شود، و با کشش مطبوعی ادامه می یابد، اگر با تلفن مجدد " کارولین " و استقبال گرم " امیر " نمی رفت بسوی ماجرای " مارتینی بدون زیتون " یک داستان کوتاه خوب بود، ولی ادامه که می یابد نمی بایستی چنین ناخوشایند، پایان می پذیرفت، که در خواننده، احساس کم آوردن، نویسنده را بیدار کند. یا عدم علاقه او را به ادامه و رها کردن خواننده ی منتظر را. کارولین، خود نیز، پس از آن شام کذا در فکر ادامه دیدار و کش دادن جریان نیست:

"...به احتمال همین امشب و همین شام، آخرین با هم بودن ماست..."

و در جائی دیگر، باز تکرار می کند:

"...تو برای تکرار آن " ، تکرار با هم بودن، دلیل ی داری؟

اما بهر دلیل، صحرایی ویرش می گیرد تا ماجرا ادامه بیابد. و به همین سبب، امیر را و می دارد تا به دعوت کارولین که:

" پس از حدود ۶ ماه..." پیدایش شده است لیبیک بگوید:

"...باعث افتخار من خواهد بود که شام دیگری را با تو باشم..."

( و با قبول این دعوت و انتخاب مکانی خورند این شام مجدد، و حال و هوائی که ایجاد می شود و کلمات و احساسی که شکل می گیرد، خواننده خودش را آماده خواند همه رخدادی که ادامه طبیعی آن است می کند، و اصلن انتظار ندارد که چنین " ضربه ای " قیچی خود سانسوری به میان بیاید. چند گمان دارم:

یکی اینکه، چون همه کارهای آقای صحرایی " اینترنتی " است، و انتشار " رمان " از این راه، کار ساده ای نیست، ترجیح داده است که به داستان کوتاه بسنده کند. و البته یکی هم این گمان است که " امیر "، خود عباس صحرایی باشد. و آنجا که ماجرا می رود که پته هائی را روی آب بیاندازد، کوتاه می آید. و بهر شکل " که شکل پر از عجله! ای است " سرو ته قضیه را، هم می آورد، بدین گمان که خواننده مچ گیری نکند. " بی توجه به لورده کردن گل عشق مجددی که پس از یک دوره حرمان، در گلدان ذهن کارولین درحال غنچه دادن است.

پایان داستان " مارتینی بدون زیتون " به سبب همین عجله در تمام کردن آن که تازه داشت زیبا و خواندنی می شد، از انسجام و آهنگ شروع فاصله می گیرد.



نگاه کنیم به مسیری که " مارتینی بدون زیتون " شروع می شود و با بهره گیری از " شام با کارولین " که در حقیقت مقدمه ای است بر رمانی که متولد نشد، به آنجا می رود که امیر، یا صحرانی علاقه ای به ادامه نمی یابد.

در " شام با کارولین " که با یک رخداد جالب، آغاز می شود، و بنحو مطلوبی نیز پایان می گیرد، کارولین و امیر از هم جدا می شوند و هرکدام راه خود را می روند، و ماجرا تمام می شود. ولی مارتینی بدون زیتون، که می آید، فصل دوم " رمانی " شروع می شود، که می توانست به فصول دیگر نیز کشانده شود. چون همراه با شام دوم است که " کارولین " دست به دامان " امیر " می شود، و پناهگاه تازه ای می یابد:

"...امیر! زندگی چرا این همه فشار دارد؟ چرا این همه با آدم بازی می کند؟ چرا خوشی ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟"  
و آنگاه که امیر هم راه می افتد، و گام درحیطه " قدرت " احساس می گذارد، کارولین بیشتر، امیدوار می شود.

"...کارولین! تو واقعن خودت می دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگر هست؟ متوجه نگاه های آن ها شده ای؟..."  
یا:

"...ببینم کارولین نمی خواهی ازدواج کنی؟"  
کارولین وارد " فاز " دیگری از رابطه می شود:  
"...امیر تو متاهلی؟"  
" بودم "

کارولین که در پیچ و تاب از دست دادن همسری " عاشق " دست و پا می زند، و غبنی بزرگ زندگیش را در خود گرفته است، و برای فرار " یا مقابله " با آن، به این در و آن در می زند و به اینجا و آنجا می رود، و ترجیح بند هر نشستش " جان " است، " امیر " را می یابد. و تحت تاثیر رفتار و کردار و بیان او کم کم جانشین " جان " را پیدا می کند. و می رود که زندگی دوباره ای را با امیر آغاز کند.

زن ها، نحوه و آهنگ بیان " نام " آنی را که برگزیده اند، خوب می دانند. و کارولین به دنبال یکی از مکالماتش با چنین آهنگی می گوید:  
" امیر... "

و تیر خلاص را بر قلب مقاومت امیر می کوبد. و ادامه می دهد:  
" ...امیر! من واقعن دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم، خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم، و عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه شوم..."  
کارولین، حتا آنجا که امیر مثل اغلب مردان آن دیار، گوشه ای از " لمپنی! " خود را نشان می دهد و او را به دادگاه مرد ایرانی می کشد، پاسخ می دهد:  
"...چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل علاقه باشد..."  
و امیر نیز خود اعتراف می کند:

"...البته احساس علاقه من نیز شمارش معکوس را شروع کرده بود. "  
و درست آنجائی که همه " چیز " دارد می رود به سوی تکرار دیدارها و نزدیکی ها، و حتا این امیر است که به هنگام خدا حافظی به وضوح تکرار می کند:  
" شب بخیر کارولین، فردا، و نه چند روز دیگر، تماس می گیرم، همه کاسه کوزه ها شکسته می شود، بی دلیل و به دور از انتظار... و نیمه کاره می ماند، روابطی که داشت به بار می نشست.

صحرائی، به واقع قلمی توانا در داستان نویسی دارد. زیبا، روان و بکر می نویسد. و تاسف من از این است که به احتمال زیاد، شام سومی در کار نخواهد بود، و از مکالمات شیرین، کارولین و امیر محروم خواهیم ماند... هرچند صحرائی و داستان هایش را خواهیم داشت.

## روسی دانشکده من محمود صفریان

نسرین خانم مدنی!  
آفرین! شهامت شکستن " تابو " ها را داری، هرچند هنوز " .... " می گذاری، ولی چون " فروغ " در شعر،  
در داستانهایت، " زنانگی " مانع بیان نمی شود.  
می دانم که ما داریم داستان جدی می نویسیم و نه روایات " پورنو " ولی وقتی در قالب یک نویسنده واقعی ظاهر می شویم حتماً می شود ( ... ) هم نگذاشت. به همانگونه که صادق هدایت، صادق چوبک و... ناباکوف، و میلان کوندرا، آهسته گفتم: "لخت شوید هلنا" کلیک کنید از داستان " شوخی " این نویسنده.  
و بسیاری از نویسندگان دیگر. در این روال که باشیم کسی ایراد نمی گیرد، حتماً مقبول هم هست. اما می دانم که برای یک نویسنده جوان، که خانم است، که شرم شرقی را دارد " و خوب است که دارد " و نماز خوان، ( ... ) گذاری کاملن موجه است.....  
و داستان " روسی دانشکده من " گام سنجیده ای ست در راه این " تابو " شکنی معقول.  
\*\*\*\*\*

در داستان نویسی، " در رمان بیشتر و شاید بتوان گفت حتمن، و در داستان کوتاه کمتر " بایستی فضا را نقاشی کرد، تا خواننده بهتر جذب شود و همراه نویسنده راه بیفتد. کاراکترها هم بایستی (بخصوص از لحاظ ظاهر) به خواننده شناسانده شوند، تا شوق خواندن ایجاد شود.  
در حد امکان و دسترسی ام نمونه هائی را می آورم.  
"...با زیبایی گیرای چشمانی درشت و سیاه که صورتی خوش ترکیب را رونقی فریبا داده بود، و با گونه هائی برجسته و مو هائی بلند، حدود سی، سی و پنج ساله بنظر می رسید...."  
بدین ترتیب من خواننده نوعی، بهتر متوجه می شویم که چرا " فتح الله " بی تاب می شود.  
"....و در باز گشت شده بود همانی که فتح الله را از هر کار دیگری باز می داشت و مثل بره به دنبال خودش می کشاند، پخش رایحه ملایم عطری دلخواه و آشنا مور مور لازم را به تن فتح الله انداخته بود....."  
( از داستان کوتاه: آقا فتح الله )

با این توضیح کوچک، ما را تا حدی با آرایش خانه آشنا می کند.  
".....هر روز به امید آمدن او بر آراستگی خانه افزودم. برگهای سبز گیاهان خانگی را در گوشه و کنار اتاقها نشاندم، خانه را رنگی تازه زدم، عکسهای چشم نواز به دیوارها آویختم، و پرده ها را سرو صورتی دوباره دادم....."  
( از داستان: اعتیاد )

در یک ایستگاه اتوبوس و در سرمائی استخوان سوز، همراه با مسافری دیگر که دختری زیباست ( همه این ها را قبلن توضیح داده است ) می گوید که چرا نتوانسته او را خوب دید بزند.  
"....عطر خوب را سرما هم مانع نمی شود. وقتی پره های بینی ام به لرزش در آمدند، فهمیدم که ریه هایم منتظرند، منتظر نفس عمیقی که از روی آن زیبایی و شادابی سوار بر رایحه ای خوش

که فضای یخ زده را می شکافت، می آمد. و این دلمشغولی مانع از دید لازم و نگاه خریدارانه شد، و سرمای بی ذوق هم بی توجه به آشوبی که داشت درونم را قفلک می داد، کار خودش را می کرد....."

( از داستان: در ایستگاه اتوبوس ) متاسفانه همین کتاب دم دستم بود.

به هر حال صحبت روی این موضوع است که فضا سازی و پرداختن به آرایش صحنه ها و نمایانندن زیبایی های آدمهای داستان ( بخصوص وقتی زن باشند ) در خواننده مرد " رغبت " و در خواننده زن احیانن " رشک " ایجاد می کند و به داستان جلا می دهد. و در نهایت باعث رونق داستان می شود.

بنظر من داستان زیبای " روسپی دانشکده من " بسیار گیرا تر می شد اگر بیشتر در این روال می رفت. مثلن قدری بیشتر " سرو ناز " و کششهای جنسی اش را ترسیم می کردی " گو اینکه اشاره کرده ای که این داستان ( یک جور هائی واقعی است ) ولی وقتی از تعریف بیانی می شود نوشتاری، آنهم در قالب داستان، " باید سرو ناز زیباتر ترسیم شود " در قسمتی که چنین شروع می شود:

"...یک روز او وزن ها و دختر های ...."

امکان بسیار خوبی می توانست باشد که کمی بیشتر روی محیط آنجا، روی ظاهر، زیبایی و زشتی و سن آنها و بخصوص در مورد " سرو ناز " که آدم اصلی داستان است نوشته شود. به هر حال به تو تبریک می گویم که مصمم و با پشتکار داری به سوی استحکام و شهرت می روی. در این راه

من و گذرگاه با تو همراه هستیم. موفق باشی.....محمود صفریان

گمان نمی کنم وزارت ارشاد!! بگذارد داستانهائی که قرار است در ایران منتشر شوند " تابو شکنی " کنند

نشر الکترونیک یکی از راه های چاره است.

## چه سر به زیر و

### ساکت

## صفیه ناظر زاده

بنظر می رسد، اگر شوری برای صحبت در مورد ادبیات باقی مانده است، و اگر کماکان داستانهای " بخصوصی کوتاه " بدون سانسور و جاندار و خوانندی و سروده هائی احساس نواز و پر از پیام منتشر می شود، مربوط است به نویسندگان و مشتاقان بیرون از ایران.

هنوز شب شعرو داستان خوانی برگزار می کنند، و برای بالندگی ادبیاتمان دور هم جمع می شوند، و در تمامی گستره گیتی، از کشور های اروپائی و آمریکای شمالی تا استرالیا و و حتا افریقا. ولی بنظر می رسد که کومه ی این مقوله در جمهوری اسلامی بسی سرد و دستکاری شده است.

نویسندگان و شعرا، دو گروه شده اند، آنها که جو موجود آزارشان می دهد، فشار را با رگ و پوستشان احساس می کنند، و در نتیجه دارند عطای نویسندگی و شهرت و داشتن ارتباط با مخاطبان خود را به لقای می بخشند. و این وضع حالشان را گرفته است و ذوق پرداختن به ادبیات را از آنها سلب کرده است.

در مورد این گروه که بودنشان و نوشتنشان نیاز بقای ادبیات ماست، همانطور که به دفعات گفته ایم، راه وسیع و تاثیرگذار جهانی book - E باز است و قدرت اینترنت در اختیارشان است...و می دانیم و می دانند که بهره وری از این امکان آثارشان را در حد کمپیوتر های جهان اشاعه می دهد و بسیار بیشتر از چاپ کتابی در دو هزار نسخه باعث شهرت و جذب خواننده می شود.

و دسته دوم آنهایی هستند که با جریان جلو می روند، و بر پایه هرچه پیش آید خوش آید، دارند می سازند، و کماکان نوشته هایشان را به ارشاد! می برند،

تحمل می کنند، و از ماحصل نیز راضی هستند. و صد البته که بود و نبود این دسته نه دردی را از دردها دوا می کند، و نه کاری به کار ادبیات تحت ستم دارند.

انگشت شماری نیز با داشتن وبلاگی خوشند و نان است که بهم قرض می دهند و در دایره بسته دوستان خود می چرخند. و آمادگی نشر داستانهای غیر خودی را ندارند.

و حقیقت این است که ادبیات آزاد و بی آقا بالا سر نداریم. ادبیات راستین و بی دغدغه نداریم. و سانسور نمی گذارد که نوشته های ناب را ببینیم و بخوانیم،

و شور بختانه از کارهای برون مرزی هم بهره نمی گیرند.

طی صد سال اخیر رکودی چنین نداشته ایم...سر ها همه در گریبان است، و بهمین خاطر سلام برون مرزی ها را نمی گویند پاسخ.

اشاره هائی کار آمد در باره نقد  
از منتقد آگاه: فریبرز شیرزادی

" برای پاره ای اذهان، هر انتقادی به معنای تخطئه است.  
زیرا به دشواری می توانند تصور کنند که کسی جنبه هائی از یک شخص، یا نظریه ای را  
پسندد و با جنبه های دیگر آن مخالف باشد. "

" نجف دریا بندری "

می شود از زوایای مختلف به یک نوشته نگاه کرد و نظر داد.  
بسته به اینکه چه چیزی ( یک یا چند زاویه ) از این زوایا مسئله ات بشود. چه در حضور و  
خلوت ذهن، چه مکتوب در نوشته ای که بتواند بازتاب عام نگاه تو باشد از سر صمیمت، برای  
ارائه ی آن به دیگران که بگوئی می شود اینگونه هم دید که من دیده ام. که این ( من ) دیدن می  
تواند به تعداد خوانندگان یک اثر متفاوت و گونه گون باشد.  
گیرم پاره ای حرفه‌ای‌ها درست و یا پاره ای دیگر نادرست باشد. و اگر به این درست و نادرست  
بودن از مقوله ی مطلق دانستن آنچه من می گویم همان است و لا غیر... ننگریسته باشیم، آن چیزی  
است که باید در طلبش باشیم.  
و مهمتر از همه، اینکه بشود تا دیگران به قضاوت بنشینند و دریابند کهنه و نو بودن نگاه و  
نظرت را، به تو حالی کنند. و اگر از سر صدق مسئله ات باشد، با روئی گشاده پذیرای انتقاد می  
شوی تا در یابی کجا ایستاده ای.  
چیزی که در نوشته هایمان و گاهن در بحث و گفتمان هایمان مدعی اش می شویم، و عملن در  
آنچه رخ می دهد به گونه ای دیگر چهره می نمایاند، که تناقضی عمیق را به نمایش می گذارد و  
صدق گفتار را زیر سوال می برد.  
و تا این چنین است و تا فرهنگ بده بستانی نقد کننده و نقد شونده جزء ضروری و لازم یک  
رابطه ی سالم بشود، گوئی که نه، بلکه به یقین سالها وقت می طلبد تا این مقوله نها دینه بشود.  
چیزی که به کرات از آن سخن رانده ایم و با درک این واقعیت که تاریخن فاقد پیش زمینه ی چنین  
رابطه ای بوده ایم برای مدارا و صبوری. تامل و تحمل نظر مخالف.  
و این را نیز می دانیم که، نگاه کردن و بیان دریافت را، با نقد فنی و علمی نمی شود یکسان  
گرفت.